





۱۰۰  
 اندویرنجا بیٹے موافق بیاد م آمد نہ پاشی

در راه تو کبر من بجائے نہ رسید  
من کیستم و راه تو کو فکری کجا  
کا خجاست من و فکر نشان نیست پدید  
حقا کہ خیال ست ہر گفشت شنید

الهی تلقین عتزل ما همه خود نمائی هر چه عتکبوت فکر مایافت همه هوائی بود  
اشیات و نفسی او بے تشبیه و تعطیل نیست - این آیت را که وصف تو میکند  
تاویل نیست الا تعلم صوابه **وَاللّٰهُ يَجْزِيْكَ** دره نیست که خورشید بر و سافت  
اما که گفت که دره خورشید را یافت خطم

اشی بوضف بیان ماهمه بیچ  
 بی من توئی چنانکه توئی-  
 مایخنه حقیقت مریم  
 هرچه بنید خیال ماهمه نقص  
 ای حسینی چواوست فاش نهان  
 همه آن توآن ما همه بیچ  
 بی نشان نشان ماهمه بیچ  
 ای یقین و گمان ماهمه بیچ  
 هرچه گوید زبان ماهمه بیچ  
 آشکار و نهان ماهمه بیچ

ابو کلام کلیم تست شجاعتک را بی تبت ایلتک و نداء ندیم تست لا  
 حصنه شناء علیک ما فلسان بی سان این عقدہ را در چه محل حل کنیم  
 با خود دین دائره بکدام قدم دم ز نیم آبی در سراق طمیزی بیغروایت  
 معروف و آبی بر سریر لایزال بوجه انیت موصوف آبی صداء ملکوت  
 بل اللهم مالک الملک و آبی نداء جبروت کل شے باک الال و جده آبی  
 برقعہ جفاکت الکبریا و ردائی و آبی عرصہ جلالت لا یخفی ارضی و لا سماوی

۱۰  
در این کتاب که در مورد  
تاریخ و جغرافیه است  
بسیار از کتب قدیم  
استفاده شده است  
و به همین دلیل  
بسیار دقیق و مفید  
است.



ای بی همه از کمال بی نیازی وای با همه از غایت بنده نوازی مستنوی

ز حسد لامکان تا خاک نشاک	همه سر در تقاب ما عرق نشاک
گیر از من لگزشتم بهر دست	که چشم عقل را حیرت فرو بست
تخیر میدواند شیب و بالاک	بگی در کسبه لا که سوئی الا
ویرس میدانم بسیار شافت	میان لا و الا یک الف یافت
چو گرد آن حرف را با خود شماری	الف را الف دید این طرفه کاری
در نیجالت که حیرت میزند جوش	ز وحش سوئی کثرت میرو و جوش
چه بیند دل که هم خود شد حجابش	از این معنی بهم یزد حسابش

بند و بند  
دست با همه و نوازی  
در حسد و در تقاب  
میدانم و در شافت  
چو گرد آن حرف را  
در نیجالت که حیرت  
چه بیند دل که هم  
از این معنی بهم

ای سوطا پاش خطا پوش ای جرم بخش غد زینوش ای جهان یان نهال بذر  
ای پید کننده آسمان زمیں ای بی نشان پریشان نوازی یگانه بیگانه گ  
ای آنگه از در کرمست بیچکس بیرون نبود وای آنگه بیرون بیچکس از در لطفت و

نبود

در حسد و در تقاب  
میدانم و در شافت  
چو گرد آن حرف را  
در نیجالت که حیرت  
چه بیند دل که هم  
از این معنی بهم

ای از تو جهان جان پر آشوب	فکر همه در ره تو مغشوب
کون کر چه و هم وه چه گفتم	آید ز حدیث خود شک گفتم
اسرار ازل چو نیست مفہوم	کو علم چه عالم و چه معلوم

آبکی آنچه در تحت عبارت گنجد همه اسشم بود و هر چه در میزان طبعی  
سجده رسم بودای در تق غزت بی نیازی مبر از رسم و اسشم وای

می مکمل ادا می	مکمل ادا می	مکمل ادا می
مکمل ادا می	مکمل ادا می	مکمل ادا می
مکمل ادا می	مکمل ادا می	مکمل ادا می



در حریم کبریا منزله از جوهر جسم شش نوی

<p>         اے دل از تو در مضیق علم و عین          ذات پاکت بر تر از کیفیت است          می برد و آنجیبت آن اعرف مرا          فاؤ گریختی ز گریختن مودی مرا       </p>	<p>         والہ و سرگشتہ بین الاصبغین          چوں کنم کین جنبش از خاصیت است          در نہ کو اہلیت این صف مرا          ز ہرہ یادش کجا بودے مرا       </p>
--	--

الہی اگرچہ کارسازیت بڑا ہمد است بی نیازیت و رانی عقل و را ہمد است  
 بلعم با عو را از بی نیازیت سگ صفت نابکار و سگ از کار سازیت با  
 شیر مردان بار غارتنگ بیدل از نظر لطف بچادہ گشتہ و دل بے  
 سنگ از اثر قہرت بچادہ شدہ شنوئی

بیشتر از قدرت آرد از غم رود  
تا خورد مغز در سر فرو رود  
نی نیازیت چون سرفراز د  
کیم ز ایوب طعمه سازد

نعمید المریدین خاتم النبیین محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم

بعد از حمد خالق و دود و درود نامحدود و ثنائی نامحدود بر آن محبوب غایت  
محمود باد آن سیخ قاف قدس و آن شهید فضاء العرش آن صاحب صدر  
سمنگشت زبید و آدمین الماء والطین

وَأَن نَّارِئِينَ جَارِيَالِشْ وَمَا أَدَّسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ أَن طُوطَى سَمْنِ سَرَارِ وَكَأَنَّهُ  
عَيْنُ الْهَوَىٰ وَأَن بَلْبَلِ بَيْتَانَ سِرِّكَ مَبْنُوحِ الْأَنْزَىٰ أَسْرَىٰ أَن شَهِيَا زَيْلِنْدِ بِرَوَا  
أَن سَيِّدِ وَلَدِ أَدَمَ وَأَن عَمْرِيبِ رُوشَنِ آوَارِ وَعَلَمَكَ مَا كُنْتَ تَعْلَمُ







در ازل منشور او منجر البشند	تا اید طغواش ختم المکریدین
من چگویم تیغ او جت گرفت	وصف پاکش رحمت للعالمین

آنکه در پیش چشم از پیش خود را یکد خوشنگ ندیده و آنکه در پیش تنش مال صدامت بجفت اندر نیامده که چون نیره طعن دشمنانرا کمری بست - گاه چون تیغ جواب خصمان را زبان میکشد و قلم دوزبان را دستبوس او دست ندانینج خسرا انگشت بر حرف او نیشت تیغ یک رویش دست منافقان را قلم میگردد تا هیچ کس از خط او بیرون ننهد تیغ چون همگی خود را در میان نهاد از دست او بسر آمد قلم چون دست او گوشه گرفت ازان بسر درآمد قطعه

قلم بر خط او چون نهاد سر	از آن آرزو زرد و بیمار ماند
چو آن دولتش دستگیری نکرد	سیر روی گشت ونگون سار ماند

و چونش عالم علم را کوه را رخ بود اما عجب کوی که در غار در آمد طلوعش ظلمت کفر را صبح صادق بود اما طرفه صبحی که در شام دید آن خلاصه عنصر کوی بن غالب که یوایی دولتش همیشه غالب بود اگر چه در اول بدر ابو طالب آمد اما آخسته بدر هر طالب آمد قطعه

میان بخدمت شورش کاین دل دیند	بدر دولتش مگر از دور خبت نجات بود
چو که خداهشت و شفیع محشر است	اگر بصدق نیای چگونہ جات بود

و صد هزار تنه تنجاست تبار ارواح مطهر اولاد معظّم و از و ارج کایم واصحاب محترم و اتباع محترم او یاد که هر یک ستاره ایج سروری و تبار بجز منبری اندر ضوان علیهم اجمعین بایتم اقتدایتم اهتدایتم

طغواش ختم المکریدین  
وصف پاکش رحمت للعالمین  
در ازل منشور او منجر البشند  
من چگویم تیغ او جت گرفت  
آنکه در پیش چشم از پیش خود را یکد خوشنگ ندیده و آنکه در پیش تنش مال صدامت بجفت اندر نیامده که چون نیره طعن دشمنانرا کمری بست - گاه چون تیغ جواب خصمان را زبان میکشد و قلم دوزبان را دستبوس او دست ندانینج خسرا انگشت بر حرف او نیشت تیغ یک رویش دست منافقان را قلم میگردد تا هیچ کس از خط او بیرون ننهد تیغ چون همگی خود را در میان نهاد از دست او بسر آمد قلم چون دست او گوشه گرفت ازان بسر درآمد قطعه  
قلم بر خط او چون نهاد سر  
از آن آرزو زرد و بیمار ماند  
چو آن دولتش دستگیری نکرد  
سیر روی گشت ونگون سار ماند  
و چونش عالم علم را کوه را رخ بود اما عجب کوی که در غار در آمد طلوعش ظلمت کفر را صبح صادق بود اما طرفه صبحی که در شام دید آن خلاصه عنصر کوی بن غالب که یوایی دولتش همیشه غالب بود اگر چه در اول بدر ابو طالب آمد اما آخسته بدر هر طالب آمد قطعه  
میان بخدمت شورش کاین دل دیند  
بدر دولتش مگر از دور خبت نجات بود  
چو که خداهشت و شفیع محشر است  
اگر بصدق نیای چگونہ جات بود  
و صد هزار تنه تنجاست تبار ارواح مطهر اولاد معظّم و از و ارج کایم واصحاب محترم و اتباع محترم او یاد که هر یک ستاره ایج سروری و تبار بجز منبری اندر ضوان علیهم اجمعین بایتم اقتدایتم اهتدایتم



# وَرَسَقِبَتِ اَمِيْرُ الْمُؤْمِنِيْنَ اَبَا بَكْرٍ صَدِيقُ رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُ

عَلَى الْخُصُوصِ وَالْخُلُوصِ بِرَأْيِ مَخْصُوصٍ يَا نَبِيَّ شَأْنِي أَتَيْنِي إِذْ مِمَّا فِي الْغَارِ أَنْ  
 حَلَفْتُ جَمِيعَ مَهَاجِرٍ وَأَنْصَارِ أَنْ مَخْرَجَ أَشْرَافِ رَنْبُورِ وَأَنْ مَهْدِيَّ الْأَوَارِ صُطْفَوِي  
 أَنَّ قَاتِلَهُ سَالَا رَقْدًا فَخَرَجَ الْمُؤْمِنُونَ وَأَنْ سَهْمَ الْجَيْشِ وَأَنَّ جُثَاكُمُ الْغَالِبُونَ  
 أَنَّ كَلِمَ صِفَتٍ وَرِغْمِ تَجَرِيدٍ وَأَنَّ خَسِيلَ سِيرَتٍ دَرُخْلَعَتِ تَفْرِيدَ مَشْهُوِي

<p>وَأَنَّ مَحْجَرِمْ كَعْبَةَ مَعَانِي</p> <p>وَأَنَّ جَوَابَ تَجَارِمْ سَوِي كَوْنِ</p> <p>وَأَنَّ آخِرَ عَمَدِ إِمَامِ أَوَّلِ</p> <p>سَالُوكِ مَحَارِجِ كَرَامَتِ</p> <p>سِرِّ قَبْرِ جَمَلِ أَيْلِ تَوْحِيدِ</p> <p>زَانَ بِيْشِرِ وَسِيَاهِ دِيْنِ بُوْدِ</p> <p>خُتَاكَ جَزَاؤُ بُوْدِ سَابِقِ</p>	<p>أَنَّ مَحْجَرِمْ رَا زَا سَمَانِي</p> <p>أَنَّ بَنِي مَخْصُوصِ شَأْنِي أَتَيْنِي</p> <p>وَرَشَدُ حَكْمِ سِيَادَةِ قَدَلِ</p> <p>صَدِيقِ طَرِيقِ اسْتِقَامَتِ</p> <p>صَاحِبِ قَتْمِ مَقَامِ تَجَرِيدِ</p> <p>أَوْرَاقِ قَدَمِ اَزْمِ تَقْسِيمِ بُوْدِ</p> <p>دَرْجِ جَمِيعِ مَقَرِّبَانِ صِلَاقِ</p>
---	--

# وَرَسَقِبَتِ اَمِيْرُ الْمُؤْمِنِيْنَ عُمَرُ خُطَابِ رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُ

وَرَأْيِ سَابِئِشِ عَرَبٍ وَعَجْمٍ وَأَسَاسِشِ بَطْحَاؤِ حَرَمِشِ أَنْ مَظْهَرِ كَلِمَةِ صَدَقِ  
 سَيَانَتِ وَأَنَّ مَعَارِ مَقْصُورَةِ اَلْشَّرْعِ وَدِيَانَتِ أَنَّ بَانِي قَاعِدَةِ جِهَانِي وَأَنَّ  
 شَخْصَتِ خِلَافَتِ رَاسِمَانِ شَأْنِي مَشْهُوِي

<p>شَخْصَتِ خِلَافَتِ رَاسِمَانِ شَأْنِي مَشْهُوِي</p>	<p>شَخْصَتِ خِلَافَتِ رَاسِمَانِ شَأْنِي مَشْهُوِي</p>
--	--

وَاَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي  
 خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْاَرْضَ  
 وَجَعَلَ لِكُلِّ شَيْءٍ قَدْرًا  
 وَهُوَ الَّذِي يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ  
 وَيَخْتَارُ لَا يُدْرِكُ الْبَصَرُ  
 شَيْئًا مِنْ حَيْثُ هُوَ وَهُوَ  
 يُنْظَرُ وَهُوَ الْغَنِيُّ  
 الْحَكِيمُ الَّذِي يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ  
 وَيَخْتَارُ لَا يُدْرِكُ الْبَصَرُ  
 شَيْئًا مِنْ حَيْثُ هُوَ وَهُوَ  
 يُنْظَرُ وَهُوَ الْغَنِيُّ  
 الْحَكِيمُ











خلوتی ده که آنجا من و ما بختیگر کوئی ده که دو عالم را یک جو نسجید شناسائی ده  
که بی پیدا معرفت آشنائی بخش بی خیال محبت در مجلس انس نشاطی فرست  
بر بساط قرب این ساطعی که است کن شنوی

<p>خبر و سر رشته کم کرد از تنجیر فیضولی میکند نفس بد اندیش دل مرا در غم خود شاد دے ده درون را بی تمنای برون دآ</p>	<p>یقینے ده مرا و را بے تغیر تو دانا می که حجر و حم ازین ریش بخوش از بند آن آزاد دے ده به آمد و نمیبگویم که چون دآ</p>	<p>کلمہ ترجمہ فوقی</p>
--	--	--------------------------------

فتمی ده که اندوه گذشته بخوریم حالتی ده که ریخ نماند به نیریم بغرور و قیال  
را به جو کن بجان نزدیکی مارا دور میفلن گویی که نفس نید یکبار را حسی که  
روح خستد و بیفزاید

<p>ای خالق خلق و عالم غیب ای از نظر تو کار راست عذر همه لطف تو پذیرد رحم آ که جمله بے مداریم</p>	<p>ایم و دمی و عالم غیب آهسته تو هر چه ما راست کس را نیکه تو از بدی رد سرمایه امید و بیم دایم</p>
--	---

در خمار تشبیه تعطیل دم تو حیث روزی کن کی شمار نفی و اثبات قدیم  
نخبر پیدار زانی دار شکستگی مارا با اعتقاد درست پیوند کن و آلودگی مارا با حقین  
مالصن بل گردان غفلتی که رفت بر ما میگه طاعتی که آمد از ما بپذیر نفس را با نفس  
برادری ده قتم مارا با نظر بر ابری ده مشنوی

دی نغمه فراغی بخش زین درد غم فرود دی تا کی توان خورد

[illegible]



پیش از اندر دلم تخم سعادت | بکون نیاید در سمخ عادت

بیاض اندر و لم یتم سعادت

۱۰۸۰

الحی یان وایم گذار کرم در باغ تست اگر چه من با غنیم کرم در باغ تست  
 به عین ساری آلوده معانی است و از بجا بی نهایت انسانی است  
 را و ات الرجه طاعت نیست بغیریت اصادف است اگر چه استطاعت نیست  
 نیشهر ریا رکند است زبان لال تقصیر از عاجزی آید نه از ملال

ز دیربای رحمت چه نقصان شود  
اگر چه بدی بیش فتنی کم است  
پیری یکی آنچه بر سن گذشت  
و دم را توئی قبله تا زنده ام

اگر کاریک خس بایان شود  
ایبیرم قاعده حکم است  
بافض المائت اداره گشت  
براسپ هو اگر چه تازه ام

فصل اول در ابتدا سلوک

آلتی این چه بود است که بایه عمر خود در سر آن کردیم و این چه تمناست که کا  
بر خود ابر گردیم این چه طوفان است که از تنویر ما بر جوشیده و این چه شمس  
است که عقل ما را پوشید و این چه خارست که در دامن ما آویخت و آنچه  
باد است که گردان ما را بآویخت رباعی

مانا که مرا زبون ترک یافته  
بر خود که گلیتم من سیه یافته

ای علم همه سوی من عثمان تافته  
آن روز مراد و چشمه تو سرخ نمود

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

Handwritten notes in Urdu script, likely bleed-through from the reverse side of the page.



ساکنان ملک ملکوت از غایت غیرت و دین حیرت که بالکثر آب و تربت  
 از آب بپس چه میتوان کرد که محمود را با چنین خدیم و حشمت نظر بر ایا بود و بگر  
 که ایا را با وجه برگ و ساز بود







ہم عقل گداز و ہم جان افروز فرد

بدر من ہر شب نسیم صبح را آید شید لیست

فصل بہار و اوان شگفت از بار بیچ نفسی خوشتر و بیچ ناله دلا و نرتر

از آه مرغان سحرگاه نیست چو دین هزار مرغ که در پیش و پس اند حکم آن نظر اند

صاحب این نفس اندیشه من اولین و قلیل من آخرین

زبان و کس را نه بانگ بلیل است  
چرخ و شایین را نه سوای گل است

بزم شمع را در حور آمد غنیمت

مردود عاشق واسطه دلیل برضاء معشوق است هرچا نفسی است

سفر جنوب ایران مسبقاً است

اِنَّنِي هُوَ اَقْبَلُ اَنْ اَعْرِفَ اَهْوَا  
فَصَادَقَ قَلْبِي خَالِيَا فَمَكَّنَا

ہم و یحیٰی و عیسیٰ بن مریم علیہم السلام و انما نزلنا الذکر ان یقرء و یذکر  
 ان یحذروا یوم الہزیم

متماثلها لاء الصومر لا يكثر دون يفهمون حليتها

سبحان الله وبحمده  
الحمد لله رب العالمين

بیب لها اذریا بیست سر لردای مفیات واحوال بین امت یزنی

سید استیضاحی سیدی سید باید که در آنجا بوی آب میوه

[illegible]

عاشق سن کدوست ان سدا	سن خود را خود میا سید
بچه	بچه

[illegible]

۱۰  
 دوست











بعد از آن بر و این رو سوی موم کرد و گفت ای جوهر گرانیبه دای اختر بلند پایه آس  
 در بزم صبح خیزان منبج نور دای و عرصه شام چون کوه طورای نهمان شکله که  
 اهل ظلمت زانکه چرخ نمائی و آس سودا زده که از غلبه حرارت دگ صفر کشانی تا حسن  
 بگو که اندیشه تو چیست و دولت سودا کیست تو می دانستی که پروانه صفا  
 سکر است عریده بسیار خواهد کرد موم از دل نرم فتنی گرم بر آورد و گفت ای پاکباز  
 بسیار نمید پروانه دای غنایب روشن که از دای هزار داستان عجیب استان ای مرغ شمع  
 و آس یک سلطان بخت و در بدایت جستجو پیش ازین گفتگو کن و نظم

نیکو تر از آن که در بزم  
 هم چنان اندیشه بود  
 ای پاکباز که از غلبه  
 حرارت دگ صفر کشانی  
 تا حسن بگو که اندیشه  
 تو چیست و دولت سودا  
 کیست تو می دانستی که  
 پروانه صفا سکر است  
 عریده بسیار خواهد کرد  
 موم از دل نرم فتنی  
 گرم بر آورد و گفت  
 ای پاکباز بسیار  
 نمید پروانه دای  
 غنایب روشن که از دای  
 هزار داستان عجیب  
 استان ای مرغ شمع  
 و آس یک سلطان  
 بخت و در بدایت  
 جستجو پیش ازین  
 گفتگو کن و نظم

از خدمت نادر وجود آمد نسیم	سر بر آورد از گریبان این محم
پیش زان که ز خود پیامم آگهی	این حکایت کرد با من عمرهی
نورانش سایه بر من فگفتند	تلخ و شیرینی که بود از من بگفتند

انقصه از دای ام بودم که این سودای نیمه یالینکی نشت معهودا قور قور ناعاطینما

باد سحر این گردنه ایست خفته بود	کانه دوه تو در دامنم آویخته بود
از دل خیر عشق توی پرسیم	خود عشق تو با جان من آویخته بود

الکون که روانه عالم بزنافته ام و در صحبت یار بار یافته ام ممکن نیست که از  
 جدا شوم هر کجا که خواهد بودم از صحبت او گریز نیست از خدمت او گریز نیست  
 تا که شود از غم من دیدم خوا

زین پس من و عشق تو گفت علی شمس	تا که شود از غم من دیدم خوا
--------------------------------	-----------------------------

نقصه از دای ام بودم  
 که این سودای نیمه  
 یالینکی نشت معهودا  
 قور قور ناعاطینما  
 باد سحر این گردنه  
 ایست خفته بود  
 کانه دوه تو در دامنم  
 آویخته بود  
 خود عشق تو با جان  
 من آویخته بود  
 از دل خیر عشق توی  
 پرسیم  
 الکلون که روانه  
 عالم بزنافته ام  
 و در صحبت یار بار  
 یافته ام ممکن  
 نیست که از جدا  
 شوم هر کجا که  
 خواهد بودم از  
 صحبت او گریز  
 نیست از خدمت  
 او گریز نیست  
 تا که شود از غم  
 من دیدم خوا

این متن در پایین صفحه به صورت مورب و به خط نستعلیق نوشته شده است. به نظر می رسد که این یک یادداشت یا توضیح است که به دلیل محدودیت فضای صفحه در آنجا قرار گرفته است. متن شامل عباراتی مانند "این متن در پایین صفحه..." و "به خط نستعلیق..." است.



پروانه چون حکایت موم شنید و سلیم ولی او بدید با خود گفت ازین اختلاف  
مراجوری بدید آید بے علاج ریاضی

دیر رخ این دیو را مرسم ندیدم  
از آن کا مراست است بنیاد  
آسید وصل بود آن بهم ندیدم  
که عهد دوستان محکم ندیدم

آخر الامر با خود مقدر کرد که هر آئینه ازین دو کاریکی اختیار باید کرد و **فرد**

اول زهواي يار بايد برداشت يا در غم او بترک جان بايد گفت

چو شمع در میان جمع آمد و از دور نزدیک خود را بخلق نمود و موم چون اول حال  
بآتش ساخته بود و از حکایت خود با او باز پرداخته در مشاطه دوست چنان  
مستغرق و مستهلاک بود که غیر ندید و در آن حیرت از غیرش یاد نیامد بزرگان  
حال میگفت شعر

اِذَا اسْتَعْلَمَ الْاَلَامُونَ عَنْكَ لِشُعْلِهِمْ جَعَلْتَ اسْتِغَاثِي فِيكَ يَا مَنِّي شَفْلِي

پروانه را چون سر دگر با خود برون خواست تا شهر خود گیرد و هیچ نوع دستش نداد و بخت  
برادرانه من عصبه کشید و روی از خلق برگردانید چون پشت بدیوار صبر نهاده گفت که  
مصرعه عشق آمد و کوی حسن - بر ایایه رفت

چون در خود نه طاقت گیرید و نه قوت پر سیر یافت اقبال و خیران کرو  
 اقبله مقصود آورد و حاجی صفت گرد و هم چون مجربان نامحرم طواف میگرد  
 اندیشه گفت شعر

وَدَعَا عَنْ نَاطِلٍ فِي تِلْكَ الْحَيَاةِ عَلَى سُكَّانِهَا مِنِّي سَلَامٌ

[illegible][illegible]



بعد از آن پروانه بدسوی موم کرد و گفت ای جوهر گرانیامه وای اختر بلند پایه آه  
در بزم صبح خیزان منبع نور وای و عرصه شام چون کوه طور وای ثعبان شکله که  
از ظلمت را گدازد و ای سودا دزد که از غلبه حرارت رگ صفر کشای با من  
چو که اندیشه تو جویست و در دولت سودا کیست تو موم دانست که پروانه صبا  
شکر است غریبه بسیار خواهد کرد موم از دل نرم نفی گرم بر آورد و گفت ای پاکباز  
شهباز بلند پرواز وای غنایب روشن که از وای هزاره اسان غیبستان ای مرغ عید جهان  
و آه یکت سلمان بخت در بدایت جستجو پیش ازین گفتگو کن نظر

[illegible]

از عدم تاد و وجود آمد تنم پیش زان کن خود بیایم آگهی نور آتش سایه بر من فکند	سر بر او داد گیر بیان این غم این حکایت کرد با من بحر ہی نغمه و شکر بخاک بود از من بچند
---	--

فقطه از دمام بود که این سودای نغمه یالیتی کست معجزه فاقه بود و فو غر اعظم

<p>از دل غیر عشق تویی پرسیدم          کاندوه تو درد منم آویخته بود</p>	<p>باو سحر این گردنه ایگنجسته بود          خود عشق تو با جان من آمیخته بود</p>
--	--

آنکه روانه به عالم بر تافته ام و در صحبت یار یار یافته ام ممکن نیست که از او  
را بشوم تبرکجا که خواهد بود مرا از صحبت او گزینم از خدمت او گزینم بهر

تا که شود از غم من دید بدخوا  
زین پس من مشتوق تو گشت علی هند

میں نے اس کا کئے میں لکھی ہے اور وہ نام اس کے  
میں کسکات اور غارتگری کی  
وہ جہاں کی کسکات ہے  
نہایت خوفناک



پروانه چون حکایت موم شنید و سلیم دلی او دید باخو و گفت ازین اختلاف  
خارج دردی پیدا آید بے علاج ریاضی

ایرغ این درویش را بر رسم ندیم	امید وصل بود آن هم ندیم
از آن کار راست است بنیاد	که عهد دوستان محکم ندیم

آخر الامر باخو و مقرر کرد که هر آینه ازین دو کاریکی اختیار باید کرد و فرمود

یا دل ز هوای یار باید برداشت	یا در غم او ترک جان باید گشت
------------------------------	------------------------------

چو شمع در میان جمع آمد و از دور و نزدیک خود را بخلق نمود و موم چون اول حال  
بآتش ساخته بود و از حکایت خود با او باز پرداخته و در شاهده دوست چنان  
مستغرق و مستهلاک بود که غیر ندید و در آن حیرت از غیرش یاد نیامد بزبان  
حال میگفت شعر

اَدَّ اَشْتَغَلَ الْاَلَا هُوَ عَنْكَ يَشْغِلُكُمْ	جَعَلْتُ اَشْتَغَالِيْ فَيْكَ يَا مَنِيَّ شَغْلِيْ
--	--

پروانه را چون سر و کار باخو بدو خواست تا شعر خود بگوید هیچ نوع دستش ندا و بخت  
پیدا نه من به کشف و روی از خلق گردانید چون پشت بدو اصریر نهاده و گفت که  
مصرعه عشق آمد و کوس بر آید برفت

چون در خونه طاقت گریز دید و نه قوت بر بهیاریافت افتان و خیزان رو  
قبله مقصود آورد و حاجی صفت گردید چون مجربان نا محرم طواف میکرد و  
گفت شعر

اَدَّتْ عَنْ نَاطِلِيْ تِلْكَ اَلْبِيَامُ	عَلَى اَسْكَانِنَا مَنِيَّ سَلَامُ
---	------------------------------------

آن که از ناطل آن بیام  
بر اسکان ما منی سلام

و استخوان  
و از کاس برین خطای  
رسیده ای ۱۲ صله بے  
چون منتقل کرد و در دهان  
از تو بکار آید خوشتر چه  
الشان دارد بے محبت تو  
عالم بے در محبت  
کرد و ندید من منت  
خود هم محبت  
اسه است اخلاص  
ولا در محبت تو همانست  
همه بے پروا چون  
تو در دین کار  
همه زان کجاست  
خود را بخت اختیار  
دیگر باریست  
بخت منم با تو  
از دل تو بستم  
آورد و از آن  
بر تافت و غنای  
نمود و بخت  
بختی از دل  
کی آن غم جو  
و استخوان  
و از کاس برین خطای  
رسیده ای ۱۲ صله بے  
چون منتقل کرد و در دهان  
از تو بکار آید خوشتر چه  
الشان دارد بے محبت تو  
عالم بے در محبت  
کرد و ندید من منت  
خود هم محبت  
اسه است اخلاص  
ولا در محبت تو همانست  
همه بے پروا چون  
تو در دین کار  
همه زان کجاست  
خود را بخت اختیار  
دیگر باریست  
بخت منم با تو  
از دل تو بستم  
آورد و از آن  
بر تافت و غنای  
نمود و بخت  
بختی از دل  
کی آن غم جو



پروانه مجلسی دید از نور شمع آراسته و فریاد از چپد راست یرخاسته موم چون  
ستون خمیه در محل مشابده استقامت بافت و پروانه طناب غصه در گلو کرده بود و  
می تافت چون نمیه نشد که دست از دوست جدا و عاقبت پابر گردن حلق نهاد  
و صوفی وار اگر دگر معشوق چرخ میزد و میگفت رباعی

از دست فراق گر امانی بودم	باشد که اسید نیم جانی بودم
چون شانه می گردی دست می گدازم	نایک سر موز تو نشانی بودم

پس روی بجاک نهاد و ساعتی پردیال زدن گرفت این نظم میخواند	خوش خوش غم تو خون دلم پاک بخورد
از ناله من نیاید شکل پاک بخورد	سجاده دلم زمین بندگان بگرفت

نور از تنق عورت و نازحاتهای او را مشاهده میکرد و از کثرت سوس و اوائفات  
می نمود هنوز پروانه را یقین نبود که معشوق را بروی نظری هست ناگاه بگوشه  
چشم از میان خلق بیرون نگرست چون دوست را نگران خود یافت  
از غایت شوق این شعر را ادا کرد **م**

وَنُفْرَةً ۖ إِلَيْكَ يَا سَوَّاءَ وَيَا أَمَلِي  
سَوْفَا إِلَيْكَ وَلِصِيٍّ أُمِّيهِمَا  
أَتَمَّنِي إِلَى مَنَ الدُّنْيَا وَمَا فِيهَا

و

خداوند که خون شدیدی تو جانم  
ببین کن یک نظری زندگانی  
دلی درویش از آن یاد دسازد  
ولیکن بر امیدت زنده مانم  
مرا خوشتر ز عمر جاووا فی  
اگر روزش معشوقی نوازد











فصل سوم در مقامات سلوک

و در آن حالت که پروانه خور افراشته میگرد چون پابر سر خلق نهاده بود و ایشان را پیش چشم نیاورده بهم را برگردان بجنبید و این خصصه در گاو ایشان دیگر از غایت خود بینی ریشی نمیزدند و از سیاه ولی دندان <sup>دندان</sup> <sup>دندان</sup> بپسید میکردند پروانه گوشش <sup>شش</sup> سخن ایشان نداشت و خاطر خور از ازان جمع پریشان نکرد و با خود گفت قطعه

مقامت گوی را چنانچه ست احوال  
ترا گزارد روی انگبستین است

اگر بچرخن بیند مست معذور  
بیاید ساختن یا نه پیش زنبور

و دشمنان همه از نزدیک و دور بایز و ترسش کرده بودند که پروانه شیخین کارزد و یک  
دوست رسید شمع را دیدند ایستاده که ساخته بروگرم شیدا و در آن حالتش  
سوزند که و چون آن معامله مشاهده کردند یکبار بطبع آن زمان بسته زبان ملات

برکت اوندو کام بنا کام خوشی مے کروند شحص

لَكُمْ عَنْ لَوْ أَوْ مَا عَشَقُوا

پیر وانه را از ملاست ایشان جگر خون می شد اما خورایدین نظم دل می داد  
رباعی

در عشق ز راحت و خوشی فایده نیست  
خواهی که ترابر در او بار دهی

تا زهر بلبل بچشی فایده نیست  
تا یار ملامت بکشی فایده نیست

پروانہ مستمرد ہر دم رو سوے شمع میکرد و میگفت ششخمر



اِنَّ الْمَلَائِكَةَ فِي هَؤُلَاءِ لَا يَدْرِيْنَ

جَبَّالَهُمْ كُنْ اَنْتَ فَلْيَلْمِنِي الْعُصَمَاءُ

چون گفتمت او در محل قربت معین شد و حضور او در حضرت نور مقرر گشت  
یا یکدیگر گفتند یا هاهـ الا نسیب منکم یُرید ان یتعطل علیکم این ننگ را از کجا بریم  
که آنچنان یاد آورده که در خاک می غلطید نزدیک است که پیش آتش آبروسته ما  
پیر و پروانه را در آن حالت این بیت یاد آمد ز پیر عجب

در عشق تو از دلم سلامت برخواست  
نشسته هنوز یا تو یکدم بمنا

میگانه و خویشم بسلامت برخواست  
اگر هر دو جهان چنین قیامت برخاست

پس گفتند ماینه یال و پروا بریم خیر یا تا قدم برآوریم و مکر موافقت بر میان نیتیم  
تا این سخن را با شمع در میان قیتم شمع را خود حکایت ایشان روشن بود خواست تا  
قلب نقد هر یک را که نقد قلب ایشان بود در پخته امتحان که اثری در دهر و قراضه نیست  
دعوی بمعنی همه را بر محکایتین زند تا قیمت خود بداند و چپ و راست حکایت  
ناموزون نکنند و از پس و پیش سخن کم و بیش نگویند گفت اے کوتاه نظران  
بیشترید تا حکایت پر شکایت شمار اجواب با صواب بگویم تا هر یک را حقیقت این  
پیدا شود که پروانه مثال قربت بواسطه که اعم خدمت دریافت است و از چه سبب مستوف  
این منزلت گشته قطعه

لباب نامه  
درستی از پیش  
درست از پیش  
درست از پیش

سالم خون خور و نافه تا مگر  
بوسه مشک در مشام او رسید  
شیشه خور را بهر آن بگذاخت تا  
قطره از بوسه یکبار او رسید

این بیت را در کتابخانه  
مکتبته قدسیه  
تبریز  
در کتابخانه  
مکتبته قدسیه  
تبریز







پانزده علم مشهور آلوده مانده است عمل میباش که مستعمل گردی علم و عمل دلیل عبارت  
 است آنجا که معلوم را اشارت است و هر دو نشان بیگانگی است آنجا که حدیث  
 بیگانگی است مشنومی

گر مرغ حقیقتی درین دم	یا علم و عمل بگیر آرام
اندیشه بگل مکن دل این است	آن جمله رواست منزل این است

عالم علم و عمل اسم و رسم را اساس است و این هر دو نتیجه بهم و قیاس است  
 سعادت آن باشد که ترک حمالت کنی نمازی که برسم گذارده احادیث کنی  
**حکایت شنیده** ام که امام اعظم مقتدر عالم آن بنظر اربابین صوفی ابو حنیفه  
 کوفی رحمه الله علیه با چندان علم و عمل هرگز یک روزه نماز قضا نه کرد اما نماز چهل ساله را  
 قضا نکرد و سبب آنست بود خود را می سوخت و چراغ برائی خلق می انداخت شک  
 نیست که دینداراوست که در دو همه راه اوست نظم

همه آزادگان که در خنجر بستند	ز بیان خویش سود خلق بستند
بهر مندی که ره تاپا و سوزید	ز خود عیب و زریگانه بهزید
جیکانی که دور اندیش بودند	دور خلق و دور خویش بودند
دور خست از بار برون رخ و دریافت	ولی دولت کجا بهر نجس دریافت

ناتوانی در دولت نامی نهاده و درین عالم میباش که مستعمل گردی علم و عمل دلیل عبارت  
 است آنجا که معلوم را اشارت است و هر دو نشان بیگانگی است آنجا که حدیث  
 بیگانگی است مشنومی

معدن است از معدن  
 گدازد از گدازد  
 بن تکیه و سلوک  
 بآن سبب که سعادتمند  
 قصه خدای که درین عالم  
 علم و عمل هرگز یک روزه  
 نماز قضا نه کرد اما نماز  
 چهل ساله را قضا نکرد  
 و سبب آنست بود خود را  
 می سوخت و چراغ برائی  
 خلق می انداخت شک  
 نیست که دینداراوست  
 که در دو همه راه اوست  
 نظم



میر که خوراک رفت گذاشته آن را رها است و هر که از خود گذشت برداشته اند است  
تا مخرج تو با محبت از محبت اگر چه بیاروئی و دوی باقیمت **مست**

هر که بخود نظر کند آن را مضطرب یافته بود بلکه نیز و اهل دل آن نظر آفتمه بود

قوت نفس و قوت جسم از دیدن رسم و دلستن اسم است عیاقی که ازینها زاید حسرت  
عادت نیفراید اگرچه کوان و مکان در چشم ره روان ریش نمی نماید اما چشم خورشید در چشم  
ایشان شمس نمی نماید اگرچه در چشم علوت است روان نمی نماید چنانکه روز بر آید شب  
نمی نماید

از بدلان اگر نیک بینی آن نه از فریبی است | هر کجا آماش باشد کس نگوید فریبی است

طاعت رسمی و عبادت اسمی بضاعت مزجات است ترک عبادت و دلیل سعادت و نجات است عدم کردن پشت خبریکاری نیست بلی راستکاری امیدزدکاری نیست بهیبت

علا تا عکس هستی تو نماید در آئینه معیو تو خیال تو باشد در آئینه

ماں شوقِ آئینہ باشد مغرور رسم و آئین نباشد ایشان ادول کم و بیش رفتہ  
 زند و بترک عاوت قدمے چپند پیش رفتہ اند ایشان حسبہ انس جانِ سخنچیند

[illegible]



















دارم آنرا عقیده کن او هر عددی که از کثرت میگفت سیخ از وحدت جواب میداد  
 مردی بیچاره در ماند و گفت این چه حساب است که تو میکنی گفت من جزئی نمی  
 ندانم که همه از یکی آید و یکی از نیاید **ثابت و ابد** **لَا اَکْثَرُ** همان الف است که  
 الف میگرد و قطع

[illegible]

در هر چه نظر کنی تحقیق	جز نور نباشد تو نیست منظور
در چشم یقین بحر حقیقت	احول که دو دیده است معذور

حکایت گویند احوال نشسته بود یک مرغ از پیش او برخاست و در آنحال  
 زویر پیدند که احوال همیشه کی را دومی بیند سبب چیست گفت این سخن  
 راست نیست و اگر نه بمانست که من این دو مرغ را چهار دیدی

چون پرده غفلت است پیش  
آراسته شو بچرخ خیر  
دانی که کز از چه میسر و دیر

بنمودی بجای بس از پیش  
تا راست شود ترا بصیرت  
تا بی است درون او برون گیر

کاکیت روزی شیخ لقمان سرخسی رحمۃ اللہ علیہ نیز ابو الفضل حسن  
افضل و احسن عہد خویش بود درآمد و اور یافت جبروی کا غدر دست  
نشت گفت یا ابا الفضل اندرین جزو چیہ میجوی گفت همان کہ تو در ترک  
نی گفت این چندین خلاف چہ است گفت خلافت تومی بینی کہ از من  
ترپی کہ چہ میجوی از مستی ہشیار شو و از ہشیاری بیدار تا بینی کہ ہر  
آب یک جویم و درین آمد و شد چہ ہے جویم منوی  
ترا گردیدہ احوال بودے حدیث آخر و اول ہوے

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰



درین خطی که موهوم است منکر  
بجز یک نور در کون مکانیت  
از اجیش نه از ما و منست  
و اگر نه ظاهرو باطن کدام است

عزیز من از خود گو و بخود و ملنگ که توحید تو شرک است و معروف تو منکر  
یکه مگوید گمراخته دو بیند تو در گفت بی هیچ که در گفت هیچ نیاید دریا طلب  
کن که گفت هیچ را نشاید نظم

ای پیچو خوس آمده با حل صفت  
گوهر طلبی صفت شگن باش

جز کف نمکنی تو هیچ حاصل  
غواص محیط خوشتن باش

فصل ہفتم در تجرید سالک

روحی که مخرج عشق است او را از کارخانه نرگس <sup>دوست پیدا و می آید</sup> دو صفت داده اند یکی  
 بندگی و دوم آزادی بندگی حقیقت فقر است و آزادی حقیقت تصوف -  
 مابقی که این دو صفت همراه نیست <sup>از اصل صفت</sup> آگاه نیست بندگی معرفت  
 نفس است و آزادی معرفت حق بر که دینی را ندانست یگانگی را شناخت  
 سخن حکیم سنائی راست بیت

عارف کردگار چون بانشی

چون تو در نفس خود زبون باشی

میان این دو صفت که شنیدی صد بار صد هزار مدعی را غیرت  
عشق غارت کرد که یکے از صورت بسیرت نرسید و از ازل بعمل

[illegible]







حکایت آورده اند که یکی ازین طالعیه گرد محلیته طواف میکرد و ناگاه  
نظرش بر منظری افتاد زیرا طالعیتی دید که همچون آفتاب از برج خوبی طلوع  
کرده بود چون از آوج حسن خود یا برج آن خاکی متقابل گشت بیچاره همچو  
ذره در هوا را و باد سار شد و آتش در نهاد او افتاد چون خاک در غم او پست  
شد و آب چشمه یاریدن گرفت چون گران آن حسن بیکران شده بود دستش  
نداد که پای از جا برگیرد و در میان راه از وی آهی برآمد و هم بر جافروشت  
ساعتی پای در دامن صبر کشید و سر در گریبان خود گرفت چون سر بر آینه  
زانو نهاد از عکس روی آن زن که دیده بود در آینه بر آینه ضمیمه شد پدید آمد از  
دریای وجودش خروش غیرت حمیت موج زدن برگرفت و گفت نظر

نه آن مرغ که با ششم صید بهر دام  
نه آن بحر که گیرم یا خس آرام  
نه آن ایزم ز بهر سو که در ایم  
نه آن آیم که رو آرم بهر جائے  
توئی مقصود گر مشغول غمیسم  
توئی مضبوط گر نزدیک دیرم

رویش درین سخن بود که آوازی پرفروغ و ناله با حنجره گوش اور سیدیش  
 زانکه سر از خرقه برآرد یکی خیر آورده که درین منزل مای بود سان عمر شن چنبارده  
 رسیده همین ساعت از برنج خود نقل کرد و بمغاجات ازین یوقا جاحت  
 ر بست مرد عاشق از فرو شدن آن ماه چون صبح صادق جنبه یزد و از  
 کردش روزگار کاذب چون فلک دوار در چرخ آمد و گفت فطیم

عشق تو نظر بر که افکند از نیک و بدش برید چونند

[illegible]



دل خانه صبر اسب میگرد  
آن مرغ که از تو دانه یافت  
لیل چو نسیم گل بیابد

آن قاعده را غم تو بر کند  
و سوار شود استی بر هر بند  
در سایه خار نیست غم بر بند

جوانم را بعد و هر نفسی ترا حجابی در راه است  
همدان کن تا با عشق در  
فرار و شیب نسبت خود درست کنی چون از نزد یک دور قدر خود بدانی  
هر آینه غیرت عشق با غیرت ترا نگذارد و بیگانه حمله را از پیش تو بر دارد

چو خود را در رکاب عشق بستی  
ای جان روگرد و کون آسوده گردی

برو منیش زین بالا پستی  
اگر بی عشق رستی سوده گردی

من نزدیک را که یکه آنکس است از این که بیان آن نسبت است و آن نسبت  
بچگونه درست میگردد و در راه از این نسبت اصل خود را میتوان شناخت  
و به هم عبارت از آنست هر که عارف آن اصل نیست وصل نیست زیرا که  
اصل صفات بفرین حاصل نیست نظم

تابی خبر از وجود اصلی  
زین حرف نشان پیرس تا تو  
طبع تو مخالف است زان رو  
سایکدل و یک نفس گری

ای خام طبع نه مرو و صلی  
در دام هوا سیق صلی  
کاشفته این چهره فصلی  
مغرور خیال قول و فعلی

این متن در پایین صفحه به صورت عمودی و در چند ستون درج شده است. شامل عباراتی مانند: «در این کتاب...»، «موضوع...»، «نویسنده...» و سایر توضیحات است.

این متن در سمت راست صفحه به صورت عمودی درج شده است. شامل عباراتی مانند: «در این کتاب...»، «موضوع...»، «نویسنده...» و سایر توضیحات است.



حکایت پیر مردی بر سر گور استاده بود صاحب جمالی بر او بگذشت  
بچاره بیک نظر مبتلا گشت و سر در پی او نهاد و گفت هر چه مرا بود در بوده تو  
شد مستحق شایسته سخن و موزون طبع بود گفت مبارک باشد اما چنین  
رغی زیرک که توئی در پنج آیدم که در دام بچو منی افتی مرا خواهری است که در  
یابی نیز از چندان من خوشتر است اینک در عقب من میسر میبیت

چو گل باشد چکار آید سپر غم چو آب آید غمی شاید تنم

آن سلیم القلب گویش سخن او داشت و از ناویدگی چشم از او برداشت  
و در عقب نظر کرد کسی را ندید مشتوق از سر غیرت طباغچه بر روی او زد  
و گفت ای مدعی بشدار اگر ربوده منی با غیرت چکار نظر

برو جان مادر سر خوش گیر  
چو عاشق نه کار خویش گیر

فصل ہشتم در قاعدہ طریقت

برکہ دعوتے عشق کند قاضی وقت از دو گوواہ طلب کنیدی ذکر مدائم  
دوم فکر تمام تاہر دور حضور متفق اللفظ والمعنی شہادت ادا میکنند  
دعوی بقطع از سب و کالائخصم تسلیم نشود چہ کن تا بکنہ این نکتہ برسی و معنی  
دعوی بقطع از سب و کالائخصم تسلیم نشود چہ کن تا بکنہ این نکتہ برسی و معنی

چون تو از حال خود خبر یابی  
از دو عالم بیک گرانه شوی

از درخت اسید بر یابی  
در میان از میان گذریابی

[illegible]

100







در تمامی که حال مردانست  
تا آنکه پادشاه ستمی بیونی  
تا آنکه باید نه بیستست

معرفت گو و علم چو گانست  
رو خود روزه مردان کوئی  
حلقه چنبرین هنر که در دست

نژاد عاشقان جاس است که آنجا جانست جانان طلبد هر که آجانست  
است جای که درو عشق را مرکب است نه جانی که از با و خون مرکب است  
جانی که درو چشمه حیوانست نه جانی که در تن هر حیوان است لطمه

برو جان پدر جانی طلب کن  
ازین که کینت آخر چه حاصل  
تکین محکم در دست و پو است  
سر خود گیر و سامانی طلب کن  
اگر زیادت کائنات طلب کن  
درین کشور سیلانی طلب کن

خود را ناخسته بر جسته که یافته ام هنوز تارای نرشته بر برفراشته که بافته  
ام جرعه ناچشیده سر کشیده که شکر است ز غلیل پر از گرو که ده شکر  
برای لقمه چون خود در خلق مردمان شود که چون موی سر خلق گردی و است  
در استین مدار تا ناخلف نگردی هر چه لقمه هم در و دو و هم در است مردان  
مرا و میداست صوفی کسی است که پنبه غفلت از گوش بر کشد نه آنگاه پاره

ای که در کتب  
چو گویند که در کتب  
ای که در کتب  
چو گویند که در کتب

ای که در کتب  
چو گویند که در کتب  
ای که در کتب  
چو گویند که در کتب

ای که در کتب  
چو گویند که در کتب  
ای که در کتب  
چو گویند که در کتب

ای که در کتب  
چو گویند که در کتب  
ای که در کتب  
چو گویند که در کتب

این کتاب را در  
دست خود داشته  
باشد که در کتب  
چو گویند که در کتب  
ای که در کتب  
چو گویند که در کتب







<p>تصمیم راکم فرزند هیچ سبیل هر چه کردی دلیل تست بدان</p>	<p>کز یکی پشه عاجز آید پسیل بنشیند آخر کما تدرین تدان</p>
<p>نظر بر خیر و شر مدار ای پشیمان خدا شرم دار از خواب پندار بیدار شو که مردان</p>	<p>رای این مذہب نیست یقین و بسیار مسکّر که مردم بدینها مذہب نیست قطعه</p>
<p>بدینا تو انگر نگر و دو کس که چون تندباد اجل در رسد</p>	<p>اگر نیستی دست حسرت مال نیمیش نه سیمت گذار و دیال</p>
<p>خود را از هر چه داری پاک داری بخود هر چه داری پاک است نه همواره گشتن طهارت گشتن بر جاده است نه گشتن بر</p>	<p>سجاده ربانعی</p>
<p>تاریخی ترا قبله ریاباستد و پس طاووس نه گرد و پر نسل مرغ</p>	<p>بگذر که همه هواست بگذر بوس صوفی نشود بجامه و فوطه مگس</p>
<p>نایب پنداری که جامه صوفیان و دیوای است ایشان لشکر خدا اندلباشان بیگانی است یگی پر سید از ان شیر بیشه شایع و مستاد همیشه طریقت آن مردی که صفت ادب آن اتی است و آن جوانمردی که سیرت و ملافتی است کرم الله وجهه که زبده حیات فرمود که ترکش با شغلک عن الله تعالی</p>	<p>درین خار و خس آتش اندر زخم و درین بر سر چرخ را تیر زخم درین خشک و تر خیمه بر زخم</p>
<p>بیایا جهان را بهم بر زخم زبان و مکان را اقلیم بر زخم نگردان زخم از غم نیک و بد</p>	<p>درین خار و خس آتش اندر زخم و درین بر سر چرخ را تیر زخم درین خشک و تر خیمه بر زخم</p>

۱۴  
 اسرار حق  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰











بزرگی میسر نماید و الله سبحانه و تعالی ما صوم هر که غم قوت هر روزه ارد و قوت این روزه ندارد و خلق را وعده افطار بید است چنانچه جماعت ازان وعده بعید است خوابه ستانی گفته است **نظم**

اصوفیان در دمی دو عهد کنند / عسکرتان کس تقدید کنند

و این ضعیف گوید **نظم**

اصوفیان از وعید دهم نزنند / جزیره نیستی قدم نزنند

بیرا که ایشان از روزه است که در دنیا افطار کنند و روزه ندارند که قربان کنند

## فصل نهم در کمال استغناء

سبحان الله ربی لطیف بشی که چنین هزار جگر را در شود و راه سوختند و بیزین شکاری که چید نیز ازل در آرزوئی او تنگ شدند عجب پیوستی بسیار جان بر امید او خراب گشتند و بی دل در طلب او کیاب شدند و بی شایسته اندلیب روزی از خانه بیرون آمد این بیت بشنیدیم

آن که بیزستی و دل بر شید / بگوید که علم مہا این شتوز

نفسه بزرگ گفت تا که الله مسلمانی الله ارس غنه معشر و ملک

عالمی دیوانه عشق اندویش / وصل معشوق از کجا آورد کس

آن صاحب صدر دیوان رسالت و آن سلیمان ابوان جلالت آن

آن صاحب صدر دیوان رسالت	آن سلیمان ابوان جلالت	آن صاحب صدر دیوان رسالت	آن سلیمان ابوان جلالت
آن صاحب صدر دیوان رسالت	آن سلیمان ابوان جلالت	آن صاحب صدر دیوان رسالت	آن سلیمان ابوان جلالت
آن صاحب صدر دیوان رسالت	آن سلیمان ابوان جلالت	آن صاحب صدر دیوان رسالت	آن سلیمان ابوان جلالت
آن صاحب صدر دیوان رسالت	آن سلیمان ابوان جلالت	آن صاحب صدر دیوان رسالت	آن سلیمان ابوان جلالت







است رباعی

اسرار ازل را نه تو دانستی و نه من  
بست از پرده گفت گوئی من و تو

عزیز من حقیقت دل مرغان را پنهان است که صدف مرغان را تا قطره در صدف  
پنهان است شد بر سر باران پدید نیاید

تو ای قطره که از دریا حریفی  
ترا اگر موج دریا در بودی

چشمین روشن بساط حل مینمائی  
تو نام و نشان هرگز نه بودی

# فصل دهم در آغاز فطرت

فصل بیع الاول خواستند که بیع مسکون را از خزانه کن فیکون بخشیدی  
فرماید و انعام و الطاف خود بخاص عام نمایند و نشان صانع را اشارت شد  
که بساط زمین را مجلس نشاط فرسازند و ختمه بازان فلک را خطاب آید که  
نطح خاک مهر حکمت فرد بازند تخت باور افروزدند که چاروب همستر  
بر گیر و فروش اغیر را فرشی کن بینی هر خس و خاری که در چشم تو آید از پیش بزار  
و هر سنگی که پیش پای تو افتد آنرا پس درست افکن بعد از آن ابر را روان نشا  
که باز یار و دوست بپوش آن صوفی صاف دل که دعوی قنوت میکند

فصل بیع الاول خواستند که بیع مسکون را از خزانه کن فیکون بخشیدی  
فرماید و انعام و الطاف خود بخاص عام نمایند و نشان صانع را اشارت شد  
که بساط زمین را مجلس نشاط فرسازند و ختمه بازان فلک را خطاب آید که  
نطح خاک مهر حکمت فرد بازند تخت باور افروزدند که چاروب همستر  
بر گیر و فروش اغیر را فرشی کن بینی هر خس و خاری که در چشم تو آید از پیش بزار  
و هر سنگی که پیش پای تو افتد آنرا پس درست افکن بعد از آن ابر را روان نشا  
که باز یار و دوست بپوش آن صوفی صاف دل که دعوی قنوت میکند

فصل بیع الاول خواستند که بیع مسکون را از خزانه کن فیکون بخشیدی  
فرماید و انعام و الطاف خود بخاص عام نمایند و نشان صانع را اشارت شد  
که بساط زمین را مجلس نشاط فرسازند و ختمه بازان فلک را خطاب آید که  
نطح خاک مهر حکمت فرد بازند تخت باور افروزدند که چاروب همستر  
بر گیر و فروش اغیر را فرشی کن بینی هر خس و خاری که در چشم تو آید از پیش بزار  
و هر سنگی که پیش پای تو افتد آنرا پس درست افکن بعد از آن ابر را روان نشا  
که باز یار و دوست بپوش آن صوفی صاف دل که دعوی قنوت میکند



مذکور شده که بر در خدمت ایستاده است و ریاض و از حیاض جو و او  
برای ریاض وجود چند قطره آب در یوزه کن ریاضی

چون برق شد از غم تو هر دم تقسم  
بی نعره چون رعد مریده است کسم

چون بدیاری سپید و ستیوس آن صوفی صاف دل دریافت چند آنکه توانست  
ببرداشتن از آن آب صد پتر از قطره پدید آمد و از هر قطره صد پتر از جزو شد  
ابر را گفتند باید که قطره آب چندین ذره خاک برسد زیرا که هر ذره

رازهای نهفته در دل خاک

آن خالفت که ابرایش را از دریا برداشت و پاره را بر رفت چند جزو اصلی  
 وَكَانَ الَّذِينَ سَبَقَتْهُمْ مِنَ الْحَسَنَى سَابِقَةً اِيشان را بیان کرده بود و آنکه  
 مِنَ الْاَمَنُ وَهُمْ قَتَلُوهُ اِنْ خَاتَمَتْ هَر سَبَقِ خیر داده یعنی

خاک صیبت و قوت روحانیت بگل خود مایل شدند و از کنار ابر خود را  
بر میان ویریا انداختند باخته قیمت ایشان چون از سر صدق بود و اعمیه

است ایشان از دم عشق و اشتند که این مرغان سحری درین صحرا آرام  
آهنگ گرفت و آن نهنگان قلزم معنی در ساعل صورت صبر نخواهند کرد

استند که این قدر سی ایشان ضائع شود زیرا که در علم قدیم شرط و آن  
 میوه سوف بر ری بود اما چون شده بود که هر قطره آب باید که چندین ذره







دریا چون دریافت که اجزاء او را بنام صدف عقد بستند شورشی در نهاد او افتاد  
 روزگار شیرین برون گشت و از قهر صدف صد کف از دامن او برآمد و از  
 غصه دلش موج زد و گرفت ساختی بر خود بختید و گفت ای آنکه جزو  
 کل را بدیدار حقیقت تو گذری نیست و خوار گل را از بوستان احدین  
 خیرے نے خط

اے حضرت عزت تو والا	از گفت و گوی گویا
اے کون مکان زیبا تافرق	در بحر محیط وحدت عرق

صدف میان تھی را این پردی از کجا خاست که اجزاء او متفرق گندازید و چون  
 قضا قاضی ارادت چنان خطاب کرد که اے دریا تو بغیر این حکایت نری  
 و از قهر این سستی خبر نیابی از سخن این ابرار ورق بگردان که چند قطره را تصفی  
 است که لایق قلم غیر می تو سر خود گیر و سخن ایشان بگذر که از هر یک دین  
 چند روز چندین در شست افروخته از خواب گشت و ایشان همه سر بر بخت  
 نشان و پیرایه گوش و گردن ما مان خواستند بود دریا حکم این وعده آرام یافت  
 و جوش او فرو نشست قطره با در رحم صدف چون چنین در صدف حرم  
 قرار یافت نمد چون بچند برین بیان بگذشت و حال بر ایشان پریشان  
 گشت اگر چه شب و روز در قهر دریا بودند اما چون صدف حجاب بود و در بار  
 نمی دیدند بر آن قدر که نمی دیدند خود گریه می کردند و می گفتند که این قطره را در  
 صدف حبس پدید آمد و هر یک خود را بر گزانه افکندند بعد از آن حال خود  
 بهر شکلی که توانستند در سبکی نظام دادند و تمام عالم کل آنانی مشیم بیت

دریا چون دریافت که اجزاء او را بنام صدف عقد بستند شورشی در نهاد او افتاد  
 روزگار شیرین برون گشت و از قهر صدف صد کف از دامن او برآمد و از  
 غصه دلش موج زد و گرفت ساختی بر خود بختید و گفت ای آنکه جزو  
 کل را بدیدار حقیقت تو گذری نیست و خوار گل را از بوستان احدین  
 خیرے نے خط







سیار چون کس در کاسه هر کس فرو میرفت و یکی در کاسه او دست نمیکرد و روزی  
 درین بادیه میگذاشت راه زنی چند بدو رسیدند و او را دست در کاسه گرفتند  
 و گفتند همه وقت میگفتی که کاسه کجا نهم اینجاست و آنچه در کیسه داری بده <sup>مظلم</sup>

اگر مردی بسین در کاسه خویش  
نکند یکی است سر کاسه فرین  
هر قلمبر ترا مکاشفه هست

وزین دهر سیه کاسه بیندیش  
چنین درند و گداسه منشین  
آیا ندیده پیش خویش کن دست

بیان عدم وجود تراب شدته از یک طرف گرفته اند و از دیگر طرف گذاشته اند  
حکایت دی و پرسی را معلوم کرده گان الله و کم یکن معاً شیء قصه فردا  
شنبه کل شیء خالک الا وجهه حال امروز خوانده کل یوم هو فی شکرت  
ای خطا موهوم اگر پیش و پس روی الله الا مزمین قبل وین بعد و اگر بالا و پست  
روی و هو الله فی السموات و الارض و اگر چپ و راست نظر کنی الا لایة سخیل  
شیء عجیب و اگر بدون و درون نگری هو الظاهر و الباطن و اگر سر و پا  
طلب کنی هو الاول و الآخر

ای بے خبر از کار جهان میسج نه  
نیکو بنگر که در میان میسج نه

حکایت یحیی بوده است از ارباب تحقیق که بانیکی و بدین سخن بختی و همیشه در خرابگاه گشته بزرگی گفت بد و بر رسیدم پرسیدم و گفتم بختی معبود گفت که خاموش بودی تو از سبب چیست گفت

لبسته حدیث عشق گویم گویا و حسام و خموشم

[illegible]







بعضی مؤثر دیدند و بعضی اثر و بعضی بیان رسیدند و بعضی بنحیر و بعضی بن  
قوی بر خود یافته اند و بعضی در غیر سترها آفات و فتنی آنفسه را

بیک خورشید بیند و بیک نور	قیاس هر یک باشد نرم دور
بقدر جعد خود هر یک نظر یافت	که گرس استخوان طوطی شکر یافت

متن بطرا چون نظر بغایت رسید گفت **مَاذَا كُنْتَ شَيْئًا لَا وَرَأَيْتَ اللَّهَ فِيهِ**  
اختیار آنکه شایق الله و لا اصول لا باعتبار اینها و لا تحول منتفی از اینجا  
که در اینجا پست نه بیند چنانچه شبلی فرمود رحمه الله علیه التَّصَوُّفُ شَيْءٌ لَا  
لَا تَهَيَّأُ الْقَلْبَ عَنِ اللَّهِ وَلَا تَعْمَلُ نَهَائِهِمْ أَيْنَسْتَ كَمْ شَتَّى دَلِيلُ شَيْءٍ  
آنکه محزون بنوعام گفت **أَنَا لَيْكِي وَأَيْكِي أَفَا**

من کیم تا بستم باشد دوست	اوست من او نباشم جمله اوست
اوست من افسانه آب گل است	گر تو از منرا آگهی بگدزد پست

خود را در میان چه بینی آخر چون اوست **مَا تَقْدِمُ وَمَا تَخْذُ** اینجا که قوی گفتند  
صحت آنجا که اوست گویند نه توانی نه چنانچه در هر نعره کمی آید صحت  
و اگر گوش حقیقت شنوی یک راست با عی

بی من و تو بلی تو گفته از روز نخست	آنجا که قوی که ا حدیث من دست
در هر کز معنی من و تو ناید راست	در عالم وحدت این دان نیست دست

حکایت از شیخ بسطامی قدس الله روحه چنین نقل کرده اند که فرمود یکبار  
بیابان که را بیابان بروم و با خود غم جزم حرم کردم چون بکعبه رسیدم خانه  
یافتم دیوار آن از سنگ بر چیده با خود گفتم ازین غرض غارت بسیار دیدم

بعضی مؤثر دیدند و بعضی اثر و بعضی بیان رسیدند و بعضی بنحیر و بعضی بن  
قوی بر خود یافته اند و بعضی در غیر سترها آفات و فتنی آنفسه را  
بیک خورشید بیند و بیک نور  
بقدر جعد خود هر یک نظر یافت  
متن بطرا چون نظر بغایت رسید گفت  
اختیار آنکه شایق الله و لا اصول لا باعتبار اینها و لا تحول منتفی از اینجا  
که در اینجا پست نه بیند چنانچه شبلی فرمود رحمه الله علیه التَّصَوُّفُ شَيْءٌ لَا  
لَا تَهَيَّأُ الْقَلْبَ عَنِ اللَّهِ وَلَا تَعْمَلُ نَهَائِهِمْ أَيْنَسْتَ كَمْ شَتَّى دَلِيلُ شَيْءٍ  
آنکه محزون بنوعام گفت  
من کیم تا بستم باشد دوست  
اوست من او نباشم جمله اوست  
اوست من افسانه آب گل است  
گر تو از منرا آگهی بگدزد پست  
خود را در میان چه بینی آخر چون اوست  
صحت آنجا که اوست گویند نه توانی نه چنانچه در هر نعره کمی آید صحت  
و اگر گوش حقیقت شنوی یک راست با عی  
بی من و تو بلی تو گفته از روز نخست  
در هر کز معنی من و تو ناید راست  
حکایت از شیخ بسطامی قدس الله روحه چنین نقل کرده اند که فرمود یکبار  
بیابان که را بیابان بروم و با خود غم جزم حرم کردم چون بکعبه رسیدم خانه  
یافتم دیوار آن از سنگ بر چیده با خود گفتم ازین غرض غارت بسیار دیدم







چون بیزاید اینجاد دل از ما و من  
زبون افکن از پیش یا سنگ خورش

ترا ز دست دگر گوی سخن  
درین پله خود را تو کم سنج پیش

حسن بن عبد الله تشری میگوید رضی الله عنه که اسوء المعاصی حلیۃ النفس  
 پیاره طوطی اگر با خود سخن گفتی در زندان قفس سخن تو با بلبل یا خویش بهدم  
 در قفس بر او حکم نشد

چون هستی تست با تور پوست  
تاوسته گل رخسار نگرینخت  
آینه چو رنگ خویش بگذاشت

ہی ہی نہ ترا حکایت اوست  
در گردن و لبران نہ آویخت  
از رویان نقاب برداشت

از منتر عالم علیه السلام و التختیه سوال کردند که فرزند آدم را چه بودی فرمود  
آنکه بنوعی تابمه آن دم بودی لفظم

عالمی آفت و ارا دت و بال  
فستای قرب و خیال حضور  
و این رشته در یکدگر تافته است

وجودت حجاب است و جدان محال  
غوری است نفسانی امی دور دور  
هزار گس که گم میشود یافته است

عجب حالتی است که هیچ چیز بسایه نزدیکتر از نور نیست و هیچ چیز از نور چون سایه دور نیست رباعی

درد و دلم از شمار و فترت گشت  
مین واقعہ در جهان شنیدم

و این قصه بر مفضل و محضر بگذشت  
من تشنه زار و آجم از سر بگذشت

حکایت رومی در باغی نشسته بودم ناگاه سایه یادرخت در سخن

[illegible]

و جودانی یاد نیست اسمایا بر اعیان آن خط کرد و در



آمد و گفت مدلی است عزیز و عهدی است بعید که دست در دامن خنده ام  
 و خود را در پیک تو افکنده ام و بدان امید پس و پیش تو میروم که چون آفتاب را  
 با تو نظری است و سر چشمه او بر تو روشن است چه شود که از روزگار تیر و من  
 سختی پیش او عرض جاری آید چنانکه تویی حجاب در پیش آفتاب استاده  
 من نیز گوشه نشینم و در روی نگرم و زحمت گفت ای سایه بی مایه عمری است  
 که من بر یک پا رستاده ام و خدمت میکنم و نیز از آن روز باز که سر بر گردم  
 پهلوی بر زمین نهاده ام و ترار روز و شب خفته می بینم منقطع

مدلی است عزیز  
 عهدی است بعید  
 دست در دامن خنده ام  
 خود را در پیک تو افکنده ام  
 بدان امید پس و پیش تو میروم  
 چون آفتاب را با تو نظری است  
 و سر چشمه او بر تو روشن است  
 چه شود که از روزگار تیر و من  
 سختی پیش او عرض جاری آید  
 چنانکه تویی حجاب در پیش آفتاب  
 استاده من نیز گوشه نشینم  
 و در روی نگرم و زحمت گفت  
 ای سایه بی مایه عمری است  
 که من بر یک پا رستاده ام  
 و خدمت میکنم و نیز از آن روز باز  
 که سر بر گردم پهلوی بر زمین  
 نهاده ام و ترار روز و شب خفته می بینم

ای بی سرو پایم زده بخوش	داری سرور و گر نه خاموش
اگر بار همی نهد تو میکش	در زهر همی دهد تویی نوش
هر چند نمی برد تو میرو	یا آنکه نمی کشد تویی کوش

ای بی سرو پایم زده بخوش  
 اگر بار همی نهد تو میکش  
 هر چند نمی برد تو میرو  
 یا آنکه نمی کشد تویی کوش

ممکن نیست که تو آفتاب را بی واسطه من توانی دید و گرد حجاب است  
 فرج که در حقیقت وجود مراد داده اند زیرا که اگر نور آوی و واسطه من بر تو تابید  
 و قطعات از هستی اثر نماند بعد از آن چون نیست گشتی چه حاصل منقطع

چنگی وصل و لبری که ترا	دیدن او هلاک جان آمد
چه نشان پرسی از هر یک نخست	از وجود تو بے نشان آمد
چه زنی حلقه بر دری کا سجا	تا تو باشی نمی توان آمد

چنگی وصل و لبری که ترا  
 چه نشان پرسی از هر یک نخست  
 چه زنی حلقه بر دری کا سجا  
 تا تو باشی نمی توان آمد

ای سایه بی مایه از پرده این خیال بیرون آرد این محال را بیرون خود و محال  
 مدد از من سخن و است بشنو و خود را در چپ و راست مینگن که در کار خاتم  
 حقیقت وجود تو مجازی است و از هر طرف گشتن تو بازی است نام هستی



بر تو بواسطه من است و سبب من بودم که اگر تم عدم یسر و وجود آدمی نخست مر از خود  
بشناس انگاه آفتاب را از من بپیش تا بچنانکه خود را از من بیابی آفتاب را نیز از  
من بدانی ریاحی

اے سیاه تو مرد صحبت نور نه	رو ماتم خود دار کزین سوز نه
اندیشه وصل آفتاب ز سر	می ساز بدین قدر کز دور نه

## فصل دوازدهم در بیان دل

دل را قلب از آن خوانند که گردان است گرداننده این چرخ گرداننده اور اطلب  
کن زیرا که تا تو نظر بر گشتن اری دل بر گشتن داری

دل برای دوست خواهد مرد یار	تا توانی دوست بهر دل مخواه
نافه بهر شک میجویی بواسطه	مشک را از بهر نافه کس نخواست

جانم در اصحاب دل را همیشه خون جگر قوت است آجر آتش قیمت کنند  
یا قوت است دل خلق آهین است و دل عاشق ز غش آن در میان و سست پی  
این کین الا صبحین به یار است نشین تا به دل برسی در بهار چو پنیابی از هر که  
برسی دل بدین است بر از لطایف لایل کعبه است عشق درو طایف نی که از هر

دل را بهر دوست خواهد مرد یار	تا توانی دوست بهر دل مخواه	دل را بهر دوست خواهد مرد یار	تا توانی دوست بهر دل مخواه
نافه بهر شک میجویی بواسطه	مشک را از بهر نافه کس نخواست	نافه بهر شک میجویی بواسطه	مشک را از بهر نافه کس نخواست
دل را بهر دوست خواهد مرد یار	تا توانی دوست بهر دل مخواه	دل را بهر دوست خواهد مرد یار	تا توانی دوست بهر دل مخواه
نافه بهر شک میجویی بواسطه	مشک را از بهر نافه کس نخواست	نافه بهر شک میجویی بواسطه	مشک را از بهر نافه کس نخواست

دل را بهر دوست خواهد مرد یار  
تا توانی دوست بهر دل مخواه  
نافه بهر شک میجویی بواسطه  
مشک را از بهر نافه کس نخواست  
دل را بهر دوست خواهد مرد یار  
تا توانی دوست بهر دل مخواه  
نافه بهر شک میجویی بواسطه  
مشک را از بهر نافه کس نخواست  
دل را بهر دوست خواهد مرد یار  
تا توانی دوست بهر دل مخواه  
نافه بهر شک میجویی بواسطه  
مشک را از بهر نافه کس نخواست

دل را بهر دوست خواهد مرد یار تا توانی دوست بهر دل مخواه نافه بهر شک میجویی بواسطه مشک را از بهر نافه کس نخواست







هنوز خام است یا قوت را گمان برد که سنگ رخام است سخن صاحب دلی است  
 قلب ان عصیته عصیت الله

اگر تو داری و دشمن سائی / شکست یا خنل از چمن سائی

شعیه که گفته اند اَوْ قُوتٌ سِدْفٌ طِطْمُ این تیغ در میان نهند اما چون میان نماند  
 مرد صاحب دل باد میان نماند تا تو در وقت می نگری از روز او اگر در وقت تو نگردد  
 ازاده مبتدی زاده وقت است و وقت زاده منتهی تا نه پنداری که این سخن  
 است میان تنی مشنوی

ز پرده مرا کرد آشایست سر و ش / بلندی گرفت این حکایت محوش  
 که آن مرغ کا بنجا پر و بال زد / دمی بی مع الله دیرین حال زد

اگر موی انباز میار یعنی هر چه نفی گردی باز میار

## فصل سیزدهم در تصفیة دل

جو انخوا درین صورت که هستی خلق را با تو شریقی است و همه شرکت از این جا  
 سر نیزند کم ایشان گیر اما ایشان را کم وزن قل الله ثم در هم چیست یعنی ایشان را  
 در هم وزن عشق را خالصت است که پنج هستی را بر آرد و درخت خستنی را بر آرد  
 کمال عاشقی ازین روی موافق بودن است نه موافق نمودن مشنوی

و در این صورت که هستی خلق را با تو شریقی است و همه شرکت از این جا  
 سر نیزند کم ایشان گیر اما ایشان را کم وزن قل الله ثم در هم چیست یعنی ایشان را  
 در هم وزن عشق را خالصت است که پنج هستی را بر آرد و درخت خستنی را بر آرد  
 کمال عاشقی ازین روی موافق بودن است نه موافق نمودن مشنوی

این سخن را در کتاب  
 فیض المصطفی  
 در بیان این که  
 دل را از این دنیا  
 جدا کنند و به  
 حق تعالی  
 متصل گردانند  
 و در این باب  
 بسیار از کلمات  
 و اشعار آمده  
 است و در این  
 کتاب نیز  
 از این باب  
 سخن گفته  
 شده است

و در این صورت که  
 هستی خلق را با تو  
 شریقی است و همه  
 شرکت از این جا  
 سر نیزند کم ایشان  
 گیر اما ایشان را  
 کم وزن قل الله  
 ثم در هم چیست  
 یعنی ایشان را  
 در هم وزن عشق  
 را خالصت است  
 که پنج هستی را  
 بر آرد و درخت  
 خستنی را بر آرد  
 کمال عاشقی ازین  
 روی موافق بودن  
 است نه موافق  
 نمودن مشنوی







یا هر که معروف بود معروفیت گردید و عاقلان حسین را بشناس و بایزید میباش هر دو را بدان و بایزید باش مرتبه سبیل بدشواری توان یافت عزیز مصر بعد از خواری توان گشت سید الطائفه حنیف را قدس الله روحه گفتند و بچه یافتی آنچه یافتی فرمود قطع الما لوفات و ترک المحبوبات لفظ

پوستان او همه جدا ای است  
حقا که نشان آشنائی است  
کاین جمله حکایت هوئی است  
در خلوت عشق رشتائی است  
کین عید نه بهر رشتائی است

برگ ره عشق بنیوائی است  
بیگانی تو از دو عالم  
از قصه آب و خاک بگذر  
از کشتن آتش طبیعت  
در عشق حدیث عقل کم کن

سپن شیرین خلق در شور مشو که ترا گفته اند بسجی دیگران منشین که برائے تو  
خفته اند اگر آتش داری بنما و اگر تباه میبادا من در پاد و بادا من کش اگر مردی  
خطی در ادا من کش این زهد خشک است کجا بود نمازی زیر که تو تر دامن از  
غم آری

اکتوبه طبع ۱۲

چیت در جمیت برادر استی بر فشان تا کی از تو دامن می سرور گریبان و دشمن  
 سرور گریبان کشیدن کس را در خوار است که از هر گفت و گو گریبانش  
 بے خبر است هر که انظر بر جمیت و استین است از دامن بکش که راست  
 این است اگر نه این کلمه داری ترا ترک می نماید سرور زه گریبان پیراهن کشی

[illegible]







ہم شافعی چشم چپ من است و ابو حنیفہ چشم راست گفت چشم چپش  
کو رہا تا ہر دورا راست بنید ہر کہ چپ و راست رفت ہر گز راست رفت  
ہر کہ پس و پیش گفت بسیار کم و بیش گفت نظر

اگر تو بصفت یگانہ گردی یعنی دو طرف چشم ہستی در بحر محیط غوطہ خور چون تیر برستی برون شو	کے درپے دام و دانہ گردی مادام کہ در میانہ گردی ناچند برین کرانہ گردی تا کہ چو بدت نشانہ گردی
---	---

تا تو در میان نہ بینی کرانہ پیدا شد و تا دعوی نکردی مسئلہ مختلف نگشت  
چون مخالفت حق می کنی بارے موافقت نفس تمارہ عادت مکن الف از  
بسم اللہ دزدی و او در عمر زیادہ مکن ضرر

گیرم کہ تو یاد دوستی می کنی با بے دل دشمنان چنین شاد مکن

ایان و آن باند مکن کہ در عشق ناپسند است نابینا است ہر کہ از خورشید  
گرمی محسوسند است ان اللہ تعالیٰ یحبُّ معالی الامور تخت سلیمان را مدہ جاش  
موردست در ہر چہ میرنی پائند نیست گل را آتشہ میکنی غم خار نیست حاصل  
از نیمہ حسیت نیک یا بد نیمہ مقصود است ازینہا کہ بید

شعر و کذا و قال کذا طیب اللہ یغیرک کرم لیلی ما شفاک

متر یعقوب علیہ السلام را اگر چہ یازدہ پسر بود اما بے جمال یوسفش کجا بصبر بود  
از بے خبران کہ طاعت از امید و بیم آرند بدلیلے نماید ہمہ بسیار اند  
نشد کہ خطونین قد وصلت اگر وصلت از دست یک دوست پیش آء







معرفت را عقل و عشق همه حالت آن بتدریج خشت بر سر آب میزند و  
 این تجربه آب بر سر خشت میزند عقل سنگی است بے ثبوت و عشق بوی است  
 یزنگ عقل سنگی است بے نمک و عشق نمکی است بے سنگ عقل مرغی  
 است و مرغی عشق بھولے است و مرغ مرغ در هوا نظارگی است و هوا  
 در مرغ آوارگی نظم

چو عشق آمد بکای عقل بر خیز	نه مرد آتش لے پنبه پر بسیر
روان شد باوند لے پشه بشدار	عقبانی میر سداے صبحه در نهار

عزیز من عشق گفتن دیگر است و سخن عشق دیگر هر که عشق سخن داشت بر بنبر  
 آمد و آنکه سخن عشق داشت از من برآمد آنکه بگفت هیچ نداشت و آنکه بدانیست  
 هیچ نداشت سخن عشق را بچو شکر میدان در زبان سخن گو و در زبان سخن دان نظم

خوف عشق از سر زبان دور است	شرح این آیت از بیان دور است
معی کے رسید دعوی عشق	طالب نام زین نشان دور است
اے بحر ص و ہوا کمر بسته	این حکایت ازین میان دور است

جو الحمد للہ ان الحمد والیما لم یفعلوا اشارت بسخند است او لیکے  
 الحمد للہ الحمد والیما لم یفعلوا اشارت بسخند است هر که چپے گفت صاحب  
 این سند نیست زیرا کہ حدیث عشق مشغول نیست اگر عاشقی بر وایتش  
 فهم کن و برداشتش و ہم کن این اصول را در باب وصول دانش  
 در باب وصول مجو این مسئلہ از منطق طیار است جوایش از فضول گو  
 بن نکته است و رائے قیاس و رائے بکدر از قبیل قوال محفل آراستے

۱۰  
 کتب و تحقیقات از اس  
 حقیقت بکند نسبت کر بک  
 کینیت فاعله ۱۰۱۱  
 کمال از اس کار دارد ۱۰۱۲  
 مسئلہ در تالیفات در وقت  
 ۱۰۱۳  
 ۱۰۱۴  
 ۱۰۱۵  
 ۱۰۱۶  
 ۱۰۱۷  
 ۱۰۱۸  
 ۱۰۱۹  
 ۱۰۲۰  
 ۱۰۲۱  
 ۱۰۲۲  
 ۱۰۲۳  
 ۱۰۲۴  
 ۱۰۲۵  
 ۱۰۲۶  
 ۱۰۲۷  
 ۱۰۲۸  
 ۱۰۲۹  
 ۱۰۳۰  
 ۱۰۳۱  
 ۱۰۳۲  
 ۱۰۳۳  
 ۱۰۳۴  
 ۱۰۳۵  
 ۱۰۳۶  
 ۱۰۳۷  
 ۱۰۳۸  
 ۱۰۳۹  
 ۱۰۴۰  
 ۱۰۴۱  
 ۱۰۴۲  
 ۱۰۴۳  
 ۱۰۴۴  
 ۱۰۴۵  
 ۱۰۴۶  
 ۱۰۴۷  
 ۱۰۴۸  
 ۱۰۴۹  
 ۱۰۵۰  
 ۱۰۵۱  
 ۱۰۵۲  
 ۱۰۵۳  
 ۱۰۵۴  
 ۱۰۵۵  
 ۱۰۵۶  
 ۱۰۵۷  
 ۱۰۵۸  
 ۱۰۵۹  
 ۱۰۶۰  
 ۱۰۶۱  
 ۱۰۶۲  
 ۱۰۶۳  
 ۱۰۶۴  
 ۱۰۶۵  
 ۱۰۶۶  
 ۱۰۶۷  
 ۱۰۶۸  
 ۱۰۶۹  
 ۱۰۷۰  
 ۱۰۷۱  
 ۱۰۷۲  
 ۱۰۷۳  
 ۱۰۷۴  
 ۱۰۷۵  
 ۱۰۷۶  
 ۱۰۷۷  
 ۱۰۷۸  
 ۱۰۷۹  
 ۱۰۸۰  
 ۱۰۸۱  
 ۱۰۸۲  
 ۱۰۸۳  
 ۱۰۸۴  
 ۱۰۸۵  
 ۱۰۸۶  
 ۱۰۸۷  
 ۱۰۸۸  
 ۱۰۸۹  
 ۱۰۹۰  
 ۱۰۹۱  
 ۱۰۹۲  
 ۱۰۹۳  
 ۱۰۹۴  
 ۱۰۹۵  
 ۱۰۹۶  
 ۱۰۹۷  
 ۱۰۹۸  
 ۱۰۹۹  
 ۱۱۰۰  
 ۱۱۰۱  
 ۱۱۰۲  
 ۱۱۰۳  
 ۱۱۰۴  
 ۱۱۰۵  
 ۱۱۰۶  
 ۱۱۰۷  
 ۱۱۰۸  
 ۱۱۰۹  
 ۱۱۱۰  
 ۱۱۱۱  
 ۱۱۱۲  
 ۱۱۱۳  
 ۱۱۱۴  
 ۱۱۱۵  
 ۱۱۱۶  
 ۱۱۱۷  
 ۱۱۱۸  
 ۱۱۱۹  
 ۱۱۲۰  
 ۱۱۲۱  
 ۱۱۲۲  
 ۱۱۲۳  
 ۱۱۲۴  
 ۱۱۲۵  
 ۱۱۲۶  
 ۱۱۲۷  
 ۱۱۲۸  
 ۱۱۲۹  
 ۱۱۳۰  
 ۱۱۳۱  
 ۱۱۳۲  
 ۱۱۳۳  
 ۱۱۳۴  
 ۱۱۳۵  
 ۱۱۳۶  
 ۱۱۳۷  
 ۱۱۳۸  
 ۱۱۳۹  
 ۱۱۴۰  
 ۱۱۴۱  
 ۱۱۴۲  
 ۱۱۴۳  
 ۱۱۴۴  
 ۱۱۴۵  
 ۱۱۴۶  
 ۱۱۴۷  
 ۱۱۴۸  
 ۱۱۴۹  
 ۱۱۵۰  
 ۱۱۵۱  
 ۱۱۵۲  
 ۱۱۵۳  
 ۱۱۵۴  
 ۱۱۵۵  
 ۱۱۵۶  
 ۱۱۵۷  
 ۱۱۵۸  
 ۱۱۵۹  
 ۱۱۶۰  
 ۱۱۶۱  
 ۱۱۶۲  
 ۱۱۶۳  
 ۱۱۶۴  
 ۱۱۶۵  
 ۱۱۶۶  
 ۱۱۶۷  
 ۱۱۶۸  
 ۱۱۶۹  
 ۱۱۷۰  
 ۱۱۷۱  
 ۱۱۷۲  
 ۱۱۷۳  
 ۱۱۷۴  
 ۱۱۷۵  
 ۱۱۷۶  
 ۱۱۷۷  
 ۱۱۷۸  
 ۱۱۷۹  
 ۱۱۸۰  
 ۱۱۸۱  
 ۱۱۸۲  
 ۱۱۸۳  
 ۱۱۸۴  
 ۱۱۸۵  
 ۱۱۸۶  
 ۱۱۸۷  
 ۱۱۸۸  
 ۱۱۸۹  
 ۱۱۹۰  
 ۱۱۹۱  
 ۱۱۹۲  
 ۱۱۹۳  
 ۱۱۹۴  
 ۱۱۹۵  
 ۱۱۹۶  
 ۱۱۹۷  
 ۱۱۹۸  
 ۱۱۹۹  
 ۱۲۰۰  
 ۱۲۰۱  
 ۱۲۰۲  
 ۱۲۰۳  
 ۱۲۰۴  
 ۱۲۰۵  
 ۱۲۰۶  
 ۱۲۰۷  
 ۱۲۰۸  
 ۱۲۰۹  
 ۱۲۱۰  
 ۱۲۱۱  
 ۱۲۱۲  
 ۱۲۱۳  
 ۱۲۱۴  
 ۱۲۱۵  
 ۱۲۱۶  
 ۱۲۱۷  
 ۱۲۱۸  
 ۱۲۱۹  
 ۱۲۲۰  
 ۱۲۲۱  
 ۱۲۲۲  
 ۱۲۲۳  
 ۱۲۲۴  
 ۱۲۲۵  
 ۱۲۲۶  
 ۱۲۲۷  
 ۱۲۲۸  
 ۱۲۲۹  
 ۱۲۳۰  
 ۱۲۳۱  
 ۱۲۳۲  
 ۱۲۳۳  
 ۱۲۳۴  
 ۱۲۳۵  
 ۱۲۳۶  
 ۱۲۳۷  
 ۱۲۳۸  
 ۱۲۳۹  
 ۱۲۴۰  
 ۱۲۴۱  
 ۱۲۴۲  
 ۱۲۴۳  
 ۱۲۴۴  
 ۱۲۴۵  
 ۱۲۴۶  
 ۱۲۴۷  
 ۱۲۴۸  
 ۱۲۴۹  
 ۱۲۵۰  
 ۱۲۵۱  
 ۱۲۵۲  
 ۱۲۵۳  
 ۱۲۵۴  
 ۱۲۵۵  
 ۱۲۵۶  
 ۱۲۵۷  
 ۱۲۵۸  
 ۱۲۵۹  
 ۱۲۶۰  
 ۱۲۶۱  
 ۱۲۶۲  
 ۱۲۶۳  
 ۱۲۶۴  
 ۱۲۶۵  
 ۱۲۶۶  
 ۱۲۶۷  
 ۱۲۶۸  
 ۱۲۶۹  
 ۱۲۷۰  
 ۱۲۷۱  
 ۱۲۷۲  
 ۱۲۷۳  
 ۱۲۷۴  
 ۱۲۷۵  
 ۱۲۷۶  
 ۱۲۷۷  
 ۱۲۷۸  
 ۱۲۷۹  
 ۱۲۸۰  
 ۱۲۸۱  
 ۱۲۸۲  
 ۱۲۸۳  
 ۱۲۸۴  
 ۱۲۸۵  
 ۱۲۸۶  
 ۱۲۸۷  
 ۱۲۸۸  
 ۱۲۸۹  
 ۱۲۹۰  
 ۱۲۹۱  
 ۱۲۹۲  
 ۱۲۹۳  
 ۱۲۹۴  
 ۱۲۹۵  
 ۱۲۹۶  
 ۱۲۹۷  
 ۱۲۹۸  
 ۱۲۹۹  
 ۱۳۰۰  
 ۱۳۰۱  
 ۱۳۰۲  
 ۱۳۰۳  
 ۱۳۰۴  
 ۱۳۰۵  
 ۱۳۰۶  
 ۱۳۰۷  
 ۱۳۰۸  
 ۱۳۰۹  
 ۱۳۱۰  
 ۱۳۱۱  
 ۱۳۱۲  
 ۱۳۱۳  
 ۱۳۱۴  
 ۱۳۱۵  
 ۱۳۱۶  
 ۱۳۱۷  
 ۱۳۱۸  
 ۱۳۱۹  
 ۱۳۲۰  
 ۱۳۲۱  
 ۱۳۲۲  
 ۱۳۲۳  
 ۱۳۲۴  
 ۱۳۲۵  
 ۱۳۲۶  
 ۱۳۲۷  
 ۱۳۲۸  
 ۱۳۲۹  
 ۱۳۳۰  
 ۱۳۳۱  
 ۱۳۳۲  
 ۱۳۳۳  
 ۱۳۳۴  
 ۱۳۳۵  
 ۱۳۳۶  
 ۱۳۳۷  
 ۱۳۳۸  
 ۱۳۳۹  
 ۱۳۴۰  
 ۱۳۴۱  
 ۱۳۴۲  
 ۱۳۴۳  
 ۱۳۴۴  
 ۱۳۴۵  
 ۱۳۴۶  
 ۱۳۴۷  
 ۱۳۴۸  
 ۱۳۴۹  
 ۱۳۵۰  
 ۱۳۵۱  
 ۱۳۵۲  
 ۱۳۵۳  
 ۱۳۵۴  
 ۱۳۵۵  
 ۱۳۵۶  
 ۱۳۵۷  
 ۱۳۵۸  
 ۱۳۵۹  
 ۱۳۶۰  
 ۱۳۶۱  
 ۱۳۶۲  
 ۱۳۶۳  
 ۱۳۶۴  
 ۱۳۶۵  
 ۱۳۶۶  
 ۱۳۶۷  
 ۱۳۶۸  
 ۱۳۶۹  
 ۱۳۷۰  
 ۱۳۷۱  
 ۱۳۷۲  
 ۱۳۷۳  
 ۱۳۷۴  
 ۱۳۷۵  
 ۱۳۷۶  
 ۱۳۷۷  
 ۱۳۷۸  
 ۱۳۷۹  
 ۱۳۸۰  
 ۱۳۸۱  
 ۱۳۸۲  
 ۱۳۸۳  
 ۱۳۸۴  
 ۱۳۸۵  
 ۱۳۸۶  
 ۱۳۸۷  
 ۱۳۸۸  
 ۱۳۸۹  
 ۱۳۹۰  
 ۱۳۹۱  
 ۱۳۹۲  
 ۱۳۹۳  
 ۱۳۹۴  
 ۱۳۹۵  
 ۱۳۹۶  
 ۱۳۹۷  
 ۱۳۹۸  
 ۱۳۹۹  
 ۱۴۰۰  
 ۱۴۰۱  
 ۱۴۰۲  
 ۱۴۰۳  
 ۱۴۰۴  
 ۱۴۰۵  
 ۱۴۰۶  
 ۱۴۰۷  
 ۱۴۰۸  
 ۱۴۰۹  
 ۱۴۱۰  
 ۱۴۱۱  
 ۱۴۱۲  
 ۱۴۱۳  
 ۱۴۱۴  
 ۱۴۱۵  
 ۱۴۱۶  
 ۱۴۱۷  
 ۱۴۱۸  
 ۱۴۱۹  
 ۱۴۲۰  
 ۱۴۲۱  
 ۱۴۲۲  
 ۱۴۲۳  
 ۱۴۲۴  
 ۱۴۲۵  
 ۱۴۲۶  
 ۱۴۲۷  
 ۱۴۲۸  
 ۱۴۲۹  
 ۱۴۳۰  
 ۱۴۳۱  
 ۱۴۳۲  
 ۱۴۳۳  
 ۱۴۳۴  
 ۱۴۳۵  
 ۱۴۳۶  
 ۱۴۳۷  
 ۱۴۳۸  
 ۱۴۳۹  
 ۱۴۴۰  
 ۱۴۴۱  
 ۱۴۴۲  
 ۱۴۴۳  
 ۱۴۴۴  
 ۱۴۴۵  
 ۱۴۴۶  
 ۱۴۴۷  
 ۱۴۴۸  
 ۱۴۴۹  
 ۱۴۵۰  
 ۱۴۵۱  
 ۱۴۵۲  
 ۱۴۵۳  
 ۱۴۵۴  
 ۱۴۵۵  
 ۱۴۵۶  
 ۱۴۵۷  
 ۱۴۵۸  
 ۱۴۵۹  
 ۱۴۶۰  
 ۱۴۶۱  
 ۱۴۶۲  
 ۱۴۶۳  
 ۱۴۶۴  
 ۱۴۶۵  
 ۱۴۶۶  
 ۱۴۶۷  
 ۱۴۶۸  
 ۱۴۶۹  
 ۱۴۷۰  
 ۱۴۷۱  
 ۱۴۷۲  
 ۱۴۷۳  
 ۱۴۷۴  
 ۱۴۷۵  
 ۱۴۷۶  
 ۱۴۷۷  
 ۱۴۷۸  
 ۱۴۷۹  
 ۱۴۸۰  
 ۱۴۸۱  
 ۱۴۸۲  
 ۱۴۸۳  
 ۱۴۸۴  
 ۱۴۸۵  
 ۱۴۸۶  
 ۱۴۸۷  
 ۱۴۸۸  
 ۱۴۸۹  
 ۱۴۹۰  
 ۱۴۹۱  
 ۱۴۹۲  
 ۱۴۹۳  
 ۱۴۹۴  
 ۱۴۹۵  
 ۱۴۹۶  
 ۱۴۹۷  
 ۱۴۹۸  
 ۱۴۹۹  
 ۱۵۰۰  
 ۱۵۰۱  
 ۱۵۰۲  
 ۱۵۰۳  
 ۱۵۰۴  
 ۱۵۰۵  
 ۱۵۰۶  
 ۱۵۰۷  
 ۱۵۰۸  
 ۱۵۰۹  
 ۱۵۱۰  
 ۱۵۱۱  
 ۱۵۱۲  
 ۱۵۱۳  
 ۱۵۱۴  
 ۱۵۱۵  
 ۱۵۱۶  
 ۱۵۱۷  
 ۱۵۱۸  
 ۱۵۱۹  
 ۱۵۲۰  
 ۱۵۲۱  
 ۱۵۲۲  
 ۱۵۲۳  
 ۱۵۲۴  
 ۱۵۲۵  
 ۱۵۲۶  
 ۱۵۲۷  
 ۱۵۲۸  
 ۱۵۲۹  
 ۱۵۳۰  
 ۱۵۳۱  
 ۱۵۳۲  
 ۱۵۳۳  
 ۱۵۳۴  
 ۱۵۳۵  
 ۱۵۳۶  
 ۱۵۳۷  
 ۱۵۳۸  
 ۱۵۳۹  
 ۱۵۴۰  
 ۱۵۴۱  
 ۱۵۴۲  
 ۱۵۴۳  
 ۱۵۴۴  
 ۱۵۴۵  
 ۱۵۴۶  
 ۱۵۴۷  
 ۱۵۴۸  
 ۱۵۴۹  
 ۱۵۵۰  
 ۱۵۵۱  
 ۱۵۵۲  
 ۱۵۵۳  
 ۱۵۵۴  
 ۱۵۵۵  
 ۱۵۵۶  
 ۱۵۵۷  
 ۱۵۵۸  
 ۱۵۵۹  
 ۱۵۶۰  
 ۱۵۶۱  
 ۱۵۶۲  
 ۱۵۶۳  
 ۱۵۶۴  
 ۱۵۶۵  
 ۱۵۶۶  
 ۱۵۶۷  
 ۱۵۶۸  
 ۱۵۶۹  
 ۱۵۷۰  
 ۱۵۷۱  
 ۱۵۷۲  
 ۱۵۷۳  
 ۱۵۷۴  
 ۱۵۷۵  
 ۱۵۷۶  
 ۱۵۷۷  
 ۱۵۷۸  
 ۱۵۷۹  
 ۱۵۸۰  
 ۱۵۸۱  
 ۱۵۸۲  
 ۱۵۸۳  
 ۱۵۸۴  
 ۱۵۸۵  
 ۱۵۸۶  
 ۱۵۸۷  
 ۱۵۸۸  
 ۱۵۸۹  
 ۱۵۹۰  
 ۱۵۹۱  
 ۱۵۹۲  
 ۱۵۹۳  
 ۱۵۹۴  
 ۱۵۹۵  
 ۱۵۹۶  
 ۱۵۹۷  
 ۱۵۹۸  
 ۱۵۹۹  
 ۱۶۰۰  
 ۱۶۰۱  
 ۱۶۰۲  
 ۱۶۰۳  
 ۱۶۰۴  
 ۱۶۰۵  
 ۱۶۰۶  
 ۱۶۰۷  
 ۱۶۰۸  
 ۱۶۰۹  
 ۱۶۱۰  
 ۱۶۱۱  
 ۱۶۱۲  
 ۱۶۱۳  
 ۱۶۱۴  
 ۱۶۱۵  
 ۱۶۱۶  
 ۱۶۱۷  
 ۱۶۱۸  
 ۱۶۱۹  
 ۱۶۲۰  
 ۱۶۲۱  
 ۱۶۲۲  
 ۱۶۲۳  
 ۱۶۲۴  
 ۱۶۲۵  
 ۱۶۲۶  
 ۱۶۲۷  
 ۱۶۲۸  
 ۱۶۲۹  
 ۱۶۳۰  
 ۱۶۳۱  
 ۱۶۳۲  
 ۱۶۳۳  
 ۱۶۳۴  
 ۱۶۳۵  
 ۱۶۳۶  
 ۱۶۳۷  
 ۱۶۳۸  
 ۱۶۳۹  
 ۱۶۴۰  
 ۱۶۴۱  
 ۱۶۴۲  
 ۱۶۴۳  
 ۱۶۴۴  
 ۱۶۴۵  
 ۱۶۴۶  
 ۱۶۴۷  
 ۱۶۴۸  
 ۱۶۴۹  
 ۱۶۵۰  
 ۱۶۵۱  
 ۱۶۵۲  
 ۱۶۵۳  
 ۱۶۵۴  
 ۱۶۵۵  
 ۱۶۵۶  
 ۱۶۵۷  
 ۱۶۵۸  
 ۱۶۵۹  
 ۱۶۶۰  
 ۱۶۶۱  
 ۱۶۶۲  
 ۱۶۶۳  
 ۱۶۶۴  
 ۱۶۶۵  
 ۱۶۶۶  
 ۱۶۶۷  
 ۱۶۶۸  
 ۱۶۶۹  
 ۱۶۷۰  
 ۱۶۷۱  
 ۱۶۷۲  
 ۱۶۷۳  
 ۱۶۷۴  
 ۱۶۷۵  
 ۱۶۷۶  
 ۱۶۷۷  
 ۱۶۷۸  
 ۱۶۷۹  
 ۱۶۸۰  
 ۱۶۸۱  
 ۱۶۸۲  
 ۱۶۸۳  
 ۱۶۸۴  
 ۱۶۸۵  
 ۱۶۸۶  
 ۱۶۸۷  
 ۱۶۸۸  
 ۱۶۸۹  
 ۱۶۹۰  
 ۱۶۹۱  
 ۱۶۹۲  
 ۱۶۹۳  
 ۱۶۹۴  
 ۱۶۹۵  
 ۱۶۹۶  
 ۱۶۹۷  
 ۱۶۹۸  
 ۱۶۹۹  
 ۱۷۰۰  
 ۱۷۰۱  
 ۱۷۰۲  
 ۱۷۰۳  
 ۱۷۰۴  
 ۱۷۰۵  
 ۱۷۰۶  
 ۱۷۰۷  
 ۱۷۰۸  
 ۱۷۰۹  
 ۱۷۱۰  
 ۱۷۱۱  
 ۱۷۱۲  
 ۱۷۱۳  
 ۱۷۱۴  
 ۱۷۱۵  
 ۱۷۱۶  
 ۱۷۱۷  
 ۱۷۱۸  
 ۱۷۱۹  
 ۱۷۲۰  
 ۱۷۲۱  
 ۱۷۲۲  
 ۱۷۲۳  
 ۱۷۲۴  
 ۱۷۲۵  
 ۱۷۲۶  
 ۱۷۲۷  
 ۱۷۲۸  
 ۱۷۲۹  
 ۱۷۳۰  
 ۱۷۳۱  
 ۱۷۳۲  
 ۱۷۳۳  
 ۱۷۳۴  
 ۱۷۳۵  
 ۱۷۳۶  
 ۱۷۳۷  
 ۱۷۳۸  
 ۱۷۳۹  
 ۱۷۴۰  
 ۱۷۴۱  
 ۱۷۴۲  
 ۱۷۴۳  
 ۱۷۴۴  
 ۱۷۴۵  
 ۱۷۴۶  
 ۱۷۴۷  
 ۱۷۴۸  
 ۱۷۴۹  
 ۱۷۵۰  
 ۱۷۵۱  
 ۱۷۵۲  
 ۱۷۵۳  
 ۱۷۵۴  
 ۱۷۵۵  
 ۱۷۵۶  
 ۱۷۵۷  
 ۱۷۵۸  
 ۱۷۵۹  
 ۱۷۶۰  
 ۱۷۶۱  
 ۱۷۶۲  
 ۱۷۶۳  
 ۱۷۶۴  
 ۱۷۶۵  
 ۱۷۶۶  
 ۱۷۶۷  
 ۱۷۶۸  
 ۱۷۶۹  
 ۱۷۷۰  
 ۱۷۷۱  
 ۱۷۷۲  
 ۱۷۷۳  
 ۱۷۷۴  
 ۱۷۷۵  
 ۱۷۷۶  
 ۱۷۷۷  
 ۱۷۷۸  
 ۱۷۷۹  
 ۱۷۸۰  
 ۱۷۸۱  
 ۱۷۸۲  
 ۱۷۸۳  
 ۱۷۸۴  
 ۱۷۸۵  
 ۱۷۸۶  
 ۱۷۸۷  
 ۱۷۸۸  
 ۱۷۸۹  
 ۱۷۹۰  
 ۱۷۹۱  
 ۱۷۹۲  
 ۱۷۹۳  
 ۱۷۹۴  
 ۱۷۹۵  
 ۱۷۹۶  
 ۱۷۹۷  
 ۱۷۹۸  
 ۱۷۹۹  
 ۱۸۰۰  
 ۱۸۰۱  
 ۱۸۰۲  
 ۱۸۰۳  
 ۱۸۰۴  
 ۱۸۰۵  
 ۱۸۰۶  
 ۱۸۰۷  
 ۱۸۰۸  
 ۱۸۰۹  
 ۱۸۱۰  
 ۱۸۱۱  
 ۱۸۱۲  
 ۱۸۱۳  
 ۱۸۱۴  
 ۱۸۱۵  
 ۱۸۱۶  
 ۱۸۱۷  
 ۱۸۱۸  
 ۱۸۱۹  
 ۱۸۲۰  
 ۱۸۲۱  
 ۱۸۲۲  
 ۱۸۲۳  
 ۱۸۲۴  
 ۱۸۲۵  
 ۱۸۲۶  
 ۱۸۲۷  
 ۱۸۲۸  
 ۱۸۲۹  
 ۱۸۳۰  
 ۱۸۳۱  
 ۱۸۳۲  
 ۱۸۳۳  
 ۱۸۳۴  
 ۱۸۳۵  
 ۱۸۳۶  
 ۱۸۳۷  
 ۱۸۳۸  
 ۱۸۳۹  
 ۱۸۴۰  
 ۱۸۴۱  
 ۱۸۴۲  
 ۱۸۴۳  
 ۱۸۴۴  
 ۱۸۴۵  
 ۱۸۴۶  
 ۱۸۴۷  
 ۱۸۴۸  
 ۱۸۴۹  
 ۱۸۵۰  
 ۱۸۵۱  
 ۱۸۵۲  
 ۱۸۵۳  
 ۱۸۵۴  
 ۱۸۵۵  
 ۱۸۵۶  
 ۱۸۵۷  
 ۱۸۵۸  
 ۱۸۵۹  
 ۱۸۶۰  
 ۱۸۶۱  
 ۱۸۶۲  
 ۱۸۶۳  
 ۱۸۶۴  
 ۱۸۶۵  
 ۱۸۶۶  
 ۱۸۶۷  
 ۱۸۶۸  
 ۱۸۶۹  
 ۱۸۷۰  
 ۱۸۷۱  
 ۱۸۷۲  
 ۱۸۷۳  
 ۱۸۷۴  
 ۱۸۷۵  
 ۱۸۷۶  
 ۱۸۷۷  
 ۱۸۷۸  
 ۱۸۷۹  
 ۱۸۸۰  
 ۱۸۸۱  
 ۱۸۸۲  
 ۱۸۸۳  
 ۱۸۸۴  
 ۱۸۸۵  
 ۱۸۸۶  
 ۱۸۸۷  
 ۱۸۸۸  
 ۱۸۸۹  
 ۱۸۹۰  
 ۱۸۹۱  
 ۱۸۹۲



نظر

ای عشق نہ انم از حیائی

از یک نظر تو عقل کل را

از نه گذشت هزار فرسنگ

بیکارہ نماز شنبہ

برہم نودہ جملہ کہ خدائی

یازداریہ نسخہ و مانی

عاقلاً میل طبعی را عشق گفتن از حیوانی است خوشه کندم را سحره

خوابدن از شیطان است عشق می و دیار بی پایانست آخر چه پنداری

چهارپایان است آئینه عشق را ز نگاری نیست از ان کس

پیش

عشقه است کلید این طلسم که تراست | اما با زنی زبسم و در مسکه ترا

قبلہ عشق را ازان سبب جہتے معین نیست کہ آویزش او در تجربه نہا

است و آن نه شرقی است و نه غربی و نه عجیب است و نه غریبی

وصف تویدین زبان نیا

خواهی خطی که بر من و خوا

## حرکایت روزی مجنون در استقامت جنون باقامت بود لول

عشق لیلی گریبان جانم گرفته بود در دامن و شتی میکند

بدکه آهوی رادست و پالسته بزمین افگنده بود در بند آن شده که

برگیرد مجنون چون آن سیاه چشم را در آن حالت بدید عالم در

و از غایت سفید دلی فریاد برآورد و گفت شمع

[illegible]



لَقَدْ أَتَيْنَاكَ بِشَيْءٍ لَيْسَ لِي | حَيَايَ وَقَدْ أَرِيدَتْ مِنْهُ قَضَائِي

یون نور دیده خود را در چشم آهوبدید یعنی نشان لیلی از وی یافت گفت  
مردمی نباشد که این پارسته را بدست صیادی باز گذارم معلومی که دشت  
بر داد و آن همان لیسته را از بند بچشاد عجب حالیکه آهورا می گشتند و آواه  
یکدیگر شتر طمجت این است اُحْيَتْ مِنْ جُحُومٍ مَنْ كَانَ لَشَبَاهُكُمْ خَلَقَ  
كَذَلِكَ أَهْوَى الشَّمْسُ وَالْقَمَرُ

از آن مجنون شدم در میر بهای | که گل چون روی لیلی کرد کاری  
از آنم بنده آن سرو آزاد | که بالاس بلندش را نشاند او

وَلَقَدْ كُنْتُ بِمِثْلِ الْيَحْيَىٰ بِحَسْبَالٍ بَعْضُهُمْ كَفَتْهُ أَدَاؤُهُ دُورًا وَدُورًا وَدُورًا  
اگر قبله عاشق انحراف پذیر و این حرف تواند بود سراب با عی

بویوشته مرا بود دلتش دارد | کوزلف ترا از چه مشوش دارد  
هر لحظه شوم گرد سر خاک درت | چون زلف تو با خاک سرخوش دارد

این طالع را در بدایت حال عشق حالتی است که دوست و دوست را هم  
دشمن دارند اما این تنوع از غایت تنگ چیشی و تنگدلی است رباعی

در چشم تو خواب را چو آبتنگی هست | با خواب همیشه در سرم جنگی هست  
زین روی که در رخت چرامی بیند | از آئینه تو در دلم زنگی هست

در خواب تو خواب را چو آبتنگی هست  
زین روی که در رخت چرامی بیند  
از آئینه تو در دلم زنگی هست  
با خواب همیشه در سرم جنگی هست

در خواب تو خواب را چو آبتنگی هست  
زین روی که در رخت چرامی بیند  
از آئینه تو در دلم زنگی هست  
با خواب همیشه در سرم جنگی هست



مَهْتَرَامِ عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالتَّحِيَّةُ جَوْنِ بَهَائِتِ اِيْنِ كَارِ رَسِيْدِ كَفْتِ اَللّٰهُمَّ اَمْرًا رَحِيْمًا  
حَبِيْبًا وَحَدَّثَ مِّنْ لَّحْبِكَ وَنِزْفَرْمُو وَحُبِّ حَبِيْبِكَ الْكَاسِ وَنَعَادِيْ يَبْدُو اَوْ يَكُ مَرَّتْ  
خَالِقَكَ مِنْ خَلْقِكَ **فَسِرْ**

خارتمی که بر او تافتہ باغ من است | و آن گل که نیافت بکو تو داغ من است  
بر که بعین عشق زید آب زندگانی نیافت هر که بر قایب عشق شربت سمرق  
را ندانست عشق ماه نو نیست که کہنہ شود آفتابے است کہ پس ہایسچ کہ  
نشود شعر

وَأَسْأَلُكَ رَبِّي كُلَّ شَيْءٍ  
مِنْكَ وَاسْتَأْذِنُكَ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ  
وَأَسْأَلُكَ رَبِّي كُلَّ شَيْءٍ  
مِنْكَ وَاسْتَأْذِنُكَ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ

هر شب که من از روی تو یرم  
از مهر تو خیزم و در مه حکم  
مه در چه حساب است و لیکن حکم  
میدانم و همچنان غلط می شم

بہت مجاز بحقیقت همان مقدار است کہ یک شتری در آسمان و دیگری  
بازار است ہر کجا ہر دست بند سوار نباشد اگر کوہ کے پائے  
بر نہ سوار نباشد ربا عی

آن در یگانہ نشان و گہ است	آن در یگانہ نشان و گہ است
آن در یگانہ نشان و گہ است	آن در یگانہ نشان و گہ است

[illegible]



[illegible]







خود گفت ایلی ایست یلی شنید و گفت یا امیرالمومنین ایلی منم اما تو مجنون نه زیرا  
که باو خشت و نغبار خشت نمی گذارد که من بخت درایم نظاره حسن مرادیده  
مجنون باید تا به بیند که در همه عالم بایر و چون ابروی خود طاقم و از لطافت  
آفت همدخوشم نظم

حال گل ز نیل دیوانه پرس  
چند را از گوشه ویرانه پرس

قصہ شمع از دل پروانہ پیرس  
عذیب مست داند فست در گل

عشق طالب حسن است حسن ملاحت است نه صباحت عزیز من صباحت  
نقشی است بروئے دیوار ملاحت شیوه است از عین کارند نه تیه که  
شور از نمک خیز و شیرینی گرمی انگیز و نغمه

دشوار غے کہ سخت آسام کشت  
چیزی است در آن چشم سیاه کشت

فیاد کربغ عشق نہانم کشت  
نی حیرت وصل و بیم بیدارم کشت

منزل عالم را صلوات الله علیه و التحية سوال کردند که یا رسول الله جمال  
جان آرا تو خوبتر یا چهره دلکش او عارض زیر پایوسف صیدق علیه السلام  
طوطی شکر خوار آن اقصم چنین جواب داد که ما ملکم و אחی یوسف اصیم  
صباحت را ملاحت باید اما ملاحت از صباحت سفنی است

چراغے خال فخط و خد و قد و قانتست  
مراچہ حاجت چندین ملا منتست آخر  
ہنوز در طلب استقامت ست آخر  
چراغے توبہ وزہد و سلامت ست آخر

که شمه تو جهان را قیامت است آخر  
 بدین در آئینه یک شیوه که چشم تو کرد  
 عجب که چرخ و خم زلف تو بدیدم  
 بدین صفت که تو بر هم نهی سر ابرو

[illegible]







خروش خروش میخندم زیرا که نسیم رایا من نفسی است چو اتم مرا یاد آید او چو اور فریاد آید  
خروش این حکایت شنید و گفت من نیز درین گفت گویم نسیم مرا چو اتم چو اتم چو اتم

عجب میگویم ای غیرت پور

عاشق از اثر خزن است و حقیقت خزن از میان تعلق عشق و نظر حسن و جو  
ن آید تا علایق که لایق نیست از میان بردارد و چون عشق با عاشق زیاده گردد  
العجب پیونددی که هیچ وجه را است نمی آید و این بسبب آنست که این نسبت  
وصفی نیست بلکه وصلی است رباعی

تقش نیستند و دل چون من است  
ما ساختن مهر و دهم معلوم است  
ی که منم عشق چه دارد با تو  
با سوخته نیست نمک معلوم است

کایت و تہی قصد حما می کردم صورتی دیدم باقاامت تمام بر در حما  
ن کردہ باقیم مینستی بدین زیربائی و شخصے بدین رعنائی را یقین است کہ برائے

ماں نے لگا شہ اندوہر آئینہ بختہ مہمی داشتہ انداین حکایت را از ہر نوع  
مے بہتم کہ صورت زبان حال بکشد و گفت اسی عاقل اگرچہ شکلی دامن ما  
در کار خود شکلی دامن رسا

بند که رنگ و بوی زیباست مرا  
چون لاله رخ و چو شربالاست مرا  
موم نشد که بر در خانه خسلق  
آفتاب من از بهر چه آراست مرا

و مجام بر پهنه شد ام و به خلق بر من میگذازند روز و شب قیامم نم زند و دیگران میسر نبردند ندید شده است که رو که به یوانا آورده ام و حیران

وینچ در نے باجم کہ سب آمیختن این رنگ چیت و اینچختن این

...and the other is the fact that the system is not yet fully operational.

[illegible]



نقش حیات

<p> تبیاید که ناگاه خاکم گشتند  شب و روز در محنت و اندم  ندانم کیم من دیرین را بگذر  اگر نیستم چیست این رنگ بوی  دیرین خاکدان باد پیوده ام </p>	<p> وزین روی دیوار پاکم گشتند  ز هر نوع خود را دے سپیدم  نه از آمدن نے ز رفتن خبر  و گزشتیم آخر چه چسبیدم بگو  هم عمر جز نقش نموده ام </p>
---	--

[illegible]

محققان گفته اند که آئینہ کا یہ حق الشیعی غرضی الیہ الیقین ازین جامعہ سوم  
مے شود کہ یہ سچ معلوم نہ شود

حکایت یکی از مشایخ طریقت رضوان الله علیهم مدته در حیرت بمنازل  
چون نزد باز آمد از سوال کردند که بچه رفتی چه دیدی و چه یافتی و بچه باز آمدی گفت  
بسکه رفتم و منت کشیدیم و نو می شدی یافتیم و بجز باز آدم شرط

لے مشت گل بین چه شور و غوغا  
لے سایه که همسایه خورشید شدی

فصل شانزدهم در حیرت عشق

غریز من همه حیرت است و حیرانی اگر خواهی که بشالم حتی دم داری آشنائی  
ز دل نشان دیوانگی است بیگانه‌گی حق که انهمه بیگانه‌گی است

خورشید ندید چشم رخاش  
پیش من تو تست این سخن فاش  
ای مدعی که یک مشت خاکی و بادی ترا نیست همین بس است کی یا عبادی آن

[illegible]



ست که تو می کنی بخود رانی حق که مشرک از انچه خود رانی به  
 حکایت وقتی که اتفاق سفر افتاد و از مخالفت بروزگارنا ساز روی  
 عزت نهادم بسیار شیب فراز دیدم تار و زری پیدی رسیدم ویرانه چند  
 دیدم چون دل غریبان در هم شکسته و دیوار بار آن چون محنت عاشقان بر هم  
 نشسته و می بطلب همدی از چپ و راست بشناختم گرد آن دیوار و تپا زنیافتم  
 از هر طرفی که نگاه میکردم خبری و هیچ جنبه و برخواست و بغیر آب رفته نیا بد  
 ساعتی شد که چندی از صحرای آمد و بر سر دیواری نشست و حکم عادت یافت  
 و فریاد در گرفت پیش او شدم و گفتم ای عفا آقا غزلت وای همارهوار  
 وحدت ای سیمغ ایشان تجرید و ای هزارستان بستان تفرید پیش از شنیدن  
 آواز تو آواز تو بگوشتش من رسید بود بار بار در زیر این بار بودم که در صحبت

### تو چگونه با ریاضت ریا علی

در پیش و هم اگر چه مست آمده	البت الله که بدست آمده
صد شب بسحر برده ام از طلبت	ای ماه یکام روز شبت آمده
از قصار پند بیا من در سخن آمد و گفت ای یو العوین تو در عمارت و من در خرابی از صحبت من چه گونه بهره یابی ستم	
بست بسیاد زمانه یا نادر	رو شتر خود گیر و دوست از من یاز
خویش را رنج نهد از نیک و بد	چون ندارد این اسیر او مدار
پیش ازین نخواست که آواز کند بر خاست تا پرواز کند آن از خوشت و منش نبود بلکه پروا منش نبود گفتم بحق آنکه یا ظل یا حضرت	

۱۵۱  
 خود را که بستی فلان  
 بستی از خلقتی درین  
 شکر است در آن  
 علی باقی است و شایسته  
 خداوند عالم را  
 ستمی که کند  
 خود را بپا است که بپا  
 شکر از آن تو دان  
 و کثرت من در خرابی  
 است و نشاء در درگاه  
 بیکای بیک است و  
 من خلقت از  
 من درگاه که سوس  
 علی می نگار خود  
 مشول به پیش و از  
 کن درگاه  
 به از آواز و خبر  
 و خودی نبود ۱۷۰



راہنیت کریک ساعت توقف کن تا دو دم یا تویر آرم

چیت حالت میرین بلا خراب  
اگہم کن ز راز پنهانش  
ہر چہ پرسم مرا بگوئی جواب  
چیت دگر دی اگر میستدم نہ

چند از دل گرم خود آه سرد بر کشید و گفت نظم

از اعم بامین آمد گفت گوئی  
 بر بهر کنج درویرانه کردیم  
 بخور شمیم نمی تابد ز روزن  
 زین خانه که بی بام است بی در

نیارم گفت با کس بیج روی  
 ازان سودا چنین دیوانه گردم  
 سر دیوار زانم گشته مسکن  
 چرا چندین بد دیوار آیدم

گفتم آغاز این نیت و ابتداء این امنیت از کجا خواست گفت و سستی  
بیمار بودم و در سمت بسیار بمن رسید چون اندکی صحت رو نمود و حکم اختلاف  
مزاج و احتمال طبع علت مانع بود در تخیله من ظاهر گشت و سودا در گنج در باطن  
من بچگونگی شد مدتی دیگر بروس بر آتش حرص نهاده بودم و از خام طمعی دلم این  
دوامی نداشت

خود را از بسوچ و چو مار می نانی	از هر که نشان کج می یافتی
---------------------------------	---------------------------

بعد از پنج بسیار گنج نامه یافتیم در آن نوشته دیدیم که آنچه تو میطلبی در ویرانه باشد  
 هر که طالب عمارت است ویرانه باشد بدان امید عمری است که ترک شهر  
 گرفته ام و طواف این خرابه را بجای و عمره خود را دانسته هر هفته در میر ویرانه و  
 حق سلام و بایگ نهفته عشق می یازم بیت



از غم گنج روانم ساکن گنج خراب | بمیوستی کن ز خرابی نبودش آرام خواب

بیمجوستی کنز خرابی نبودش آرام خواب

لا تخطئ منه إلا لكثرة الأمل فرد

بدین امید خود را نهاده دارم که خواهم دید روزی روی یارم

که خواهم دید روزی روی یارم

گفتم همیشه با خود فراموشی می کنی بیان کن که چه می گوئی که ترا نمیدانم که ازین ترانه  
ترتیب قصود است گفت چون استغفار کنی در باطنم گذر میکند و نهایت فقر خوشنما  
میکند از هیچ نوع خود را جنبیت آن نمیدانم که او را بر من گذری افتد یا مرا از وجودی  
باشد مگر از راه این خرابها از غایت عجز و بر دیواری که می رسم می گویم نظم

ای آنکه از لطافت صد چندان آفتابی  
توانمت که آرام مهمان خود بسوی کن

ای گنج گرد آئی دارم بے خرابی  
بر ذرہ خود آخر وقت است گریانی

انتم سچ پیدا ہست کہ ان گنج پنهان از کجایار و نماید یا این در بسته کہ در بسته  
آنی چگونہ بر کشاید گفت آے حرفی یافتہ ام اما نشان بیان نمی کنند  
نامے شنیدہ ام اما نشان نمیدہند شعر

جَدِّنا سَمِعْنَاهُ فِيْنا مَضَى

بایه تقنین سید اظم که آن گنج از گنج این ویرانه بیرون نیست زیرا که در گوشه  
این خرابه ما می بینیم که صفت او در شمار نمی آید و فطرت

نہا رہت بلکہ اژدہا ہی مشگوف  
اگر یک دم خویش در ہم شد  
بہرہ کہ خواہد کشاید درے

منش ہے سرو پا چو کویر از شرف  
ہمہ پیش و کم را یک دم کشد  
ز ہر سو کہ یا شد بر ارد سرے

شہ نیست ہرہ و نصیب مرا اذان گنج بخور کہ نہت امید ۱۲



شک نیست چنین پارچه کج مارے کہ حققتہ است ہر آئینہ دیر شش کفے  
نہفتہ است خطم

که گل یا خار باشد گنج یا مار  
شکر را نیز غوغا گیسوست

چنین رفت از ازل تقدیر اینکا  
عسل پائیش ز نورست پیوست

گفت حکایت من بیش گردن تابانند که استاد خود را گفت که مرا این چرخ  
هنر آموخته هر چند کار خود بیشتر مری برم بیشتر میفرم بسیت

در کابل من سوخته دل خام تر

ان بخت و از سر درگذشت و حکایت افسانه گشت خط

که آمد بر امید کج نبشت  
مشور سنج که بر باد است بنیاد  
نشانش جمله در ویرانه داند  
همان بهتر که با ویرانه سازی  
مگر بر خیزد آن مار از سرج

را چندی است در ویرانه میوست  
من ویرانه خود را تو آباد  
هر چه گنج را پنهان نهاده  
و انحراد درین کوه مجازی  
را صبری بیاید با همه ییژ

نسایت روزے دودے برہو امے رفت مرغے پدور سید پرست  
 ے مسافریہ پوش نیک گرم میروی غم کج داری گفت آری یکچہ  
 میان خار و خاشاک با یک دودم خشک و تر چنانکہ می آمد قناعت کردہ  
 دم و لقمان صفت بے لقمہ در کلبہ احرار ان خود بسوی غم ناگاہ یادے تر  
 خاست و خود را سخت بر من بزد چنانکہ آتش در نہاد من افتاد یا تم

[illegible]



جاست اینک نزد دست اوس در جهان نهاده ام <sup>مخطوط</sup>  
 که که عشقش گریبان گرفت <sup>ماست مکن گریبان گرفت</sup>  
 ازان بر من این کار دشوار گشت <sup>که عشقش همه رنج آسان گرفت</sup>

من گفت ای دودا دین سرگردانی چه سود بیچ میدانی که مقصد کجا و چیست  
 مقصود گفت ای غافل دین هوا که میرود نه آن است و نه این اما سبب لطم که هر  
 چه هست بیاد می باید داد پس گفت آنکه تو چه پاشی گفت من لاشی عبید  
 مَلُوكٌ لَا يَقْدِرُ عَلَى شَيْءٍ <sup>مخطوط</sup>

ما بیچکان و ما بیچ کاریم <sup>و از بیچ کیم گرشماریم</sup>  
 بچون بیچ نه ایم پس بر این بیچ <sup>این واقعه چیست بیچ بر بیچ</sup>

حکایت آنست و بیچ نه افاده بود و میسوخت نه گفت ای  
 تن چه کرده ام که مرا میسوری گفت دعوی بیعتی کرده نی گفت چگونه گفت  
 یگونی که من نیم و همچنان در بند خود مانده و شب و روز بابرگ خودی سازی  
 لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ

## فصل مقدمه در بیان عشق

در ویشی حسین منصور را رحمة الله علیه گفت که مرا وصیت کن گفت علیک  
 بِفَيْتِكَ اِنْ لَمْ تَشْعَلْهَا شَعَلَتْكَ یعنی بر تو باد از نفس تو اگر تو باد او پیکار کنی او بیک  
 رحمت بیکار کند اگر تو بروی ش بخون نبری او خود ترا بیدار کند پیش ازان که  
 و در ویشی حسین منصور را رحمة الله علیه گفت که مرا وصیت کن گفت علیک  
 بِفَيْتِكَ اِنْ لَمْ تَشْعَلْهَا شَعَلَتْكَ یعنی بر تو باد از نفس تو اگر تو باد او پیکار کنی او بیک  
 رحمت بیکار کند اگر تو بروی ش بخون نبری او خود ترا بیدار کند پیش ازان که

و در ویشی حسین منصور را رحمة الله علیه گفت که مرا وصیت کن گفت علیک  
 بِفَيْتِكَ اِنْ لَمْ تَشْعَلْهَا شَعَلَتْكَ یعنی بر تو باد از نفس تو اگر تو باد او پیکار کنی او بیک  
 رحمت بیکار کند اگر تو بروی ش بخون نبری او خود ترا بیدار کند پیش ازان که



از پائیت در اردو کارے بہت آوردہ تا غبارے برویت نیاوردہ است  
 ہاے برشت او نہ مٹھ

ترا با نفس کا فرکیش کاری است	بدنام آور کہ این طفسہ شکاری است
پدر کر من رواش یاد خوشود	مرا از راو لطف این پند فرمود
کہ محکوم گے بودن دین راہ	بہ از حکمیکہ راند نفس بد خواہ
گرت مار سیہ در آستین است	بہ از نفسیکہ باتو ہمنشین است
در مینہی بے کوشش نمودم	درست است انچہ گفتند از نمودم

خواجہ ابوتراب بخشی راحۃ اللہ علیہ در خواب دیدم پرسید کہ تو بہ چیست  
 گفت شکستن گفتم بیان این چگونہ داشت گفت شکستن گردن ہوا با نفس  
 عزیز من در صل و فرج نقد او در دیدہ است بالاتفاق ہمہ خلاف او پس ندیدہ  
 است نفس و قل چو بغلی پر ہوا اگر بر کنی در دکنہ و اگر بگذاری بدو آنچه از ما رہی  
 شد جہم انسان است و آنکہ از او منی گفت نفس آشت دشمنی است بصورت  
 دوست و بیگانہ است بظاہر شاخ و رماعی

نفست بسگ خانہ ہی ماند راست	جز بانگ میان تہی ازو بیج نخواست
رو بہ صفت سرت خواب خرگوش دہد	آشوب پلنگ دارد و گر کہ غاست

روندہ تا بنور افعال نرس ظلمت نفس را بہ سینہ زیر کہ اصل او را با فرغ  
 از اینجا وصل کردہ اند سرشت او از خود نہ صفت مفصل است و سرشتہ  
 او بہر از و یک نام متصل است کلمہ است کہ بہت و نہ حرف علت است

نفس کا فرکیش کاری  
 پدر کر من رواش یاد خوشود  
 کہ محکوم گے بودن دین راہ  
 گرت مار سیہ در آستین است  
 در مینہی بے کوشش نمودم  
 بدنام آور کہ این طفسہ شکاری است  
 مرا از راو لطف این پند فرمود  
 بہ از حکمیکہ راند نفس بد خواہ  
 بہ از نفسیکہ باتو ہمنشین است  
 درست است انچہ گفتند از نمودم  
 خواجہ ابوتراب بخشی راحۃ اللہ علیہ  
 گفت شکستن گفتم بیان این چگونہ  
 عزیز من در صل و فرج نقد او در دیدہ  
 است نفس و قل چو بغلی پر ہوا  
 شد جہم انسان است و آنکہ از او منی  
 گفت نفس آشت دشمنی است بصورت  
 دوست و بیگانہ است بظاہر شاخ و رماعی  
 نفست بسگ خانہ ہی ماند راست  
 رو بہ صفت سرت خواب خرگوش دہد  
 روندہ تا بنور افعال نرس ظلمت  
 نفس را بہ سینہ زیر کہ اصل او را  
 با فرغ از اینجا وصل کردہ اند  
 سرشت او از خود نہ صفت مفصل  
 است و سرشتہ او بہر از و یک  
 نام متصل است کلمہ است کہ بہت  
 و نہ حرف علت است

نفس کا فرکیش کاری  
 پدر کر من رواش یاد خوشود  
 کہ محکوم گے بودن دین راہ  
 گرت مار سیہ در آستین است  
 در مینہی بے کوشش نمودم  
 بدنام آور کہ این طفسہ شکاری است  
 مرا از راو لطف این پند فرمود  
 بہ از حکمیکہ راند نفس بد خواہ  
 بہ از نفسیکہ باتو ہمنشین است  
 درست است انچہ گفتند از نمودم  
 خواجہ ابوتراب بخشی راحۃ اللہ علیہ  
 گفت شکستن گفتم بیان این چگونہ  
 عزیز من در صل و فرج نقد او در دیدہ  
 است نفس و قل چو بغلی پر ہوا  
 شد جہم انسان است و آنکہ از او منی  
 گفت نفس آشت دشمنی است بصورت  
 دوست و بیگانہ است بظاہر شاخ و رماعی  
 نفست بسگ خانہ ہی ماند راست  
 رو بہ صفت سرت خواب خرگوش دہد  
 روندہ تا بنور افعال نرس ظلمت  
 نفس را بہ سینہ زیر کہ اصل او را  
 با فرغ از اینجا وصل کردہ اند  
 سرشت او از خود نہ صفت مفصل  
 است و سرشتہ او بہر از و یک  
 نام متصل است کلمہ است کہ بہت  
 و نہ حرف علت است



هر که در بونته توبه خود را نگذاخت مهر تنگیش درست نیست هر که در قنار  
 عشقش جان را باخت اگر دعوی کم زنی کند تمام نیست بزرگی را پرستید  
 که فقر چیست گفت الفقیر هو الفقیر معنی کمال آن کم زدن و کم شدن است  
 دیگر را همین سوال کردند گفت عَفَيْتُ اللَّهَ يَا زُحَلًا وَمُعَاظًا اَيْتِهْمَا شَارَ  
 بفار و صاف است خنک آنکه او را نه درد و نه صاف است رحمت  
 درویش در بند اهتمام نیست تا توکل خود را نگذاری توکل تو تمام نیست غافل  
 شب و روز در بند و ری است خاکش بر سر که بدین روز نیست  
 حکایت شیخه ممالک ملک و دو بنی مرسل سلیمان بن داؤد و علیهما السلام

[illegible]















بشکن قفس وجودت آخر  
ای ذره که از فضاء قدسی  
بیرون چه زین چهار دیواره

ای بلبل ز آشیان بندیش  
 اینجا چه کنی تو مان بندیش  
 یک لحظه زلا مکان بندیش

ای از سگان بد خو تو برده گرد چون فرشته آمده دیو مرو این نمایشها که بینی  
گرچه نقش دیوار اند از مرتبه ملکیت بعبادت دیوارند خرد و فروشان که در بازار  
اند تحاکم هر یک از راه حق بازارند شرط

ایمان نفس ناقص کمالی بی  
چنین است پرستی کن ز ایلوی  
ست و بت تراش اندرین معنوی  
دین شد رفیع و نه رام باز

بگوشتش ازین ملک مالی بر  
بتاز اشکستی خلیل الهی  
اگر پیش چشم خود آری دوتی  
وزشان تو معبود باطل مساز

ای نفس انیمه که بر ساعل ذخیر یار و خسر و اندیشهش تا بدیر یار رسند همه چون حس از بند

هر قیادت است و نوشی ران است  
جهان چیست کینه رباطی وو در

هر آنکس آمد چو پیش روان است  
شب و روز آمد شد کاروان است

نما که روز عمر را دوالی است رستم زاولی کم از زالی است ای فرشته صفت  
کون دیو در خیال مباحش ای سکنه رفعت با سگ و جوال مباحش نظم

اگر کشینی بملکِ خجّا کی  
کس مقیم اندرین مقام نگشت

تا نگویی که از همه به من  
دم آخر نه ذره خاکی  
چند روزی شرح رو بگذشت

کے بعض اہل عالم سچہ کس رائیت تا بدائی کہ شکر ہر گس رائیت آئی

[illegible]

لاست زود خلافت  
وگذاشتن بیعتی که در عاقبت  
در کار نیست



در ارمای نه بردی بیری رقی چون از دور بیری بری از دور بری را بی  
 نماید بے وقت نمی آید و قتی بیانی بے اجل است

ایک سربینه و هزار برگیر | ایک جان بد و هزار بستان  
 ای نفس اندیشه کن که چرا آمده حیوان نه که هر چه آمده بسیار صفت در نهان  
 تو سرشته اند بعضی را بسبب دیو و بعضی را بسبب فرشته شطرنج

فرشته امیدت و هر دیو بیم | زهر و دود حاصل ترا ای کسیم  
 شود کارت آسان چو انیان شو | چرا مردم آخر دگر سان شو  
 اے نفس از خوف و رجا و رافتی آفتی چون هر دور از راه برفتی رفتی عاشقانه  
 نظر بر خوف و رجا نیست این حکایت لایق هر جا نیست ترابین دیم لطف خود  
 سودا گئی است تا چند لاف زنی که امر و فر دانی است نقد خود را نمیس بگذشت  
 حقا که زیانما سود پنداشته فرد

بای حاکم زمان صورت میخدا | دمت القلاکد کلا من اسما هیکلا  
 یا خود کم شین که گرفتند بسیار خیزد اے خاک رینه چه پر سی که از تو چها  
 ریزد بهر انت گفته اند لا مآرک یا لشو که بسیار بر روی بهر سو شکل توان ترا

<p>در ارمای نه بردی بیری رقی چون از دور بیری بری از دور بری را بی                  نماید بے وقت نمی آید و قتی بیانی بے اجل است</p>	<p>ایک سربینه و هزار برگیر   ایک جان بد و هزار بستان                  ای نفس اندیشه کن که چرا آمده حیوان نه که هر چه آمده بسیار صفت در نهان                  تو سرشته اند بعضی را بسبب دیو و بعضی را بسبب فرشته شطرنج</p>	<p>فرشته امیدت و هر دیو بیم   زهر و دود حاصل ترا ای کسیم                  شود کارت آسان چو انیان شو   چرا مردم آخر دگر سان شو                  اے نفس از خوف و رجا و رافتی آفتی چون هر دور از راه برفتی رفتی عاشقانه                  نظر بر خوف و رجا نیست این حکایت لایق هر جا نیست ترابین دیم لطف خود                  سودا گئی است تا چند لاف زنی که امر و فر دانی است نقد خود را نمیس بگذشت                  حقا که زیانما سود پنداشته فرد</p>	<p>بای حاکم زمان صورت میخدا   دمت القلاکد کلا من اسما هیکلا                  یا خود کم شین که گرفتند بسیار خیزد اے خاک رینه چه پر سی که از تو چها                  ریزد بهر انت گفته اند لا مآرک یا لشو که بسیار بر روی بهر سو شکل توان ترا</p>
--	---	---	---

ایک سربینه و هزار برگیر  
 ایک جان بد و هزار بستان  
 ای نفس اندیشه کن که چرا آمده حیوان نه که هر چه آمده بسیار صفت در نهان  
 تو سرشته اند بعضی را بسبب دیو و بعضی را بسبب فرشته شطرنج  
 فرشته امیدت و هر دیو بیم  
 زهر و دود حاصل ترا ای کسیم  
 شود کارت آسان چو انیان شو  
 چرا مردم آخر دگر سان شو  
 اے نفس از خوف و رجا و رافتی آفتی چون هر دور از راه برفتی رفتی عاشقانه  
 نظر بر خوف و رجا نیست این حکایت لایق هر جا نیست ترابین دیم لطف خود  
 سودا گئی است تا چند لاف زنی که امر و فر دانی است نقد خود را نمیس بگذشت  
 حقا که زیانما سود پنداشته فرد  
 بای حاکم زمان صورت میخدا  
 دمت القلاکد کلا من اسما هیکلا  
 یا خود کم شین که گرفتند بسیار خیزد اے خاک رینه چه پر سی که از تو چها  
 ریزد بهر انت گفته اند لا مآرک یا لشو که بسیار بر روی بهر سو شکل توان ترا

در ارمای نه بردی بیری رقی چون از دور بیری بری از دور بری را بی  
 نماید بے وقت نمی آید و قتی بیانی بے اجل است

ایک سربینه و هزار برگیر | ایک جان بد و هزار بستان  
 ای نفس اندیشه کن که چرا آمده حیوان نه که هر چه آمده بسیار صفت در نهان  
 تو سرشته اند بعضی را بسبب دیو و بعضی را بسبب فرشته شطرنج

فرشته امیدت و هر دیو بیم | زهر و دود حاصل ترا ای کسیم  
 شود کارت آسان چو انیان شو | چرا مردم آخر دگر سان شو  
 اے نفس از خوف و رجا و رافتی آفتی چون هر دور از راه برفتی رفتی عاشقانه  
 نظر بر خوف و رجا نیست این حکایت لایق هر جا نیست ترابین دیم لطف خود  
 سودا گئی است تا چند لاف زنی که امر و فر دانی است نقد خود را نمیس بگذشت  
 حقا که زیانما سود پنداشته فرد

بای حاکم زمان صورت میخدا | دمت القلاکد کلا من اسما هیکلا  
 یا خود کم شین که گرفتند بسیار خیزد اے خاک رینه چه پر سی که از تو چها  
 ریزد بهر انت گفته اند لا مآرک یا لشو که بسیار بر روی بهر سو شکل توان ترا











سخنهای چو آب آرد به سوار  
چنین دغم که باران بهار است  
مفح شد ولی را چون زمرود  
بزدت نیک و بد چون گشت روشن

مگر باران شد این طبع گهر بار  
که یک جای گل و دهر جای و گهر خار  
ولیکن دیده برکت دارد هر مار  
یکه کو تورا می خواند و گرنه نار

این حکایت آوردنی نیست آمدنی است این آیت پر دوی نیست مدنی است  
قد را این عید روستایی نداند خفاش بروشنائی چه ماند آدمی را این سخن خوشتر  
از نبات است خار و گل نزد جوان نبات است نظر

بولوب را محرم طلع که کرد  
حیف باین سخن در گوش علم

لولا اندر کیسه لالا که کرد  
تو تیا در چشم نابینا که کرد

عالم اگر چه بصورت آدمی است اما بمعنی چه لایق بهدلی است اگر چه درخت و گاو  
هر و شاخ دارند توان بارشان پرسس اگر چه وهقان و کشتی بان هر و پیش دارند تو  
نور کارشان مگر نظر

هر که بی بهوشند زوش و هوش  
یش سبالت اگر بکار ستی

گوش کن این خورشید هر و گوش  
بیچکس نیست بهتر از بز و هوش

این معنی را بخت و برهان نیابی خود را از خود برهان تا بیانی نیستی را ازین حال  
باشد بلند آید و که بیخیر باشد اهل خطا هر اگر چه حسد و راند از طلب این سخن  
دور اند قلم

حرف معنی گران بها گهر است  
قیمت لعل جوهری دادند

چون بناوان رسی گو و خوش  
چه نمی در دکان خورده و فروش

لایق بهدلی است  
مگر باران شد این طبع گهر بار  
که یک جای گل و دهر جای و گهر خار  
ولیکن دیده برکت دارد هر مار  
یکه کو تورا می خواند و گرنه نار  
این حکایت آوردنی نیست آمدنی است این آیت پر دوی نیست مدنی است  
قد را این عید روستایی نداند خفاش بروشنائی چه ماند آدمی را این سخن خوشتر  
از نبات است خار و گل نزد جوان نبات است نظر  
بولوب را محرم طلع که کرد  
حیف باین سخن در گوش علم  
لولا اندر کیسه لالا که کرد  
تو تیا در چشم نابینا که کرد  
عالم اگر چه بصورت آدمی است اما بمعنی چه لایق بهدلی است اگر چه درخت و گاو  
هر و شاخ دارند توان بارشان پرسس اگر چه وهقان و کشتی بان هر و پیش دارند تو  
نور کارشان مگر نظر  
هر که بی بهوشند زوش و هوش  
یش سبالت اگر بکار ستی  
گوش کن این خورشید هر و گوش  
بیچکس نیست بهتر از بز و هوش  
این معنی را بخت و برهان نیابی خود را از خود برهان تا بیانی نیستی را ازین حال  
باشد بلند آید و که بیخیر باشد اهل خطا هر اگر چه حسد و راند از طلب این سخن  
دور اند قلم  
حرف معنی گران بها گهر است  
قیمت لعل جوهری دادند  
چون بناوان رسی گو و خوش  
چه نمی در دکان خورده و فروش



حکایت پنجمی معاذ را زی که از حمران این را ز بود روزی بر سر منبر برآمد و خلق بسیار دیدن جمع آمد و ساعی و در ایشان نظر کرد و همه را انتظار کی یافت گفت ما را فرموده اند که بایک کشن سخن گو و آن کس حایفم نیست این بگفت و از منبر فرسود آمد

[illegible]

<p>چو آن دم سر بر آرد و از وجودت چو مسمای شدی باد و عشقش از صورت جز خیالی نیست حاصل</p>	<p>لب و دندان نشاید هدمے را مجو از سایه خود محرمے را تو در معنی گم بر آدے را</p>
---	--

سمنون مجنون کہ در عہد عالم ذو فنون بود روزی جماعتی را در مسجد سے وعظ سے  
فرمود و در ہر پردہ قولی کے گفت و در ہر نغمہ دُرے می سفت تفرقہ از غفلت  
مخبر بدل جہنم اور سید و پیکس را از ایشان مستمع یافت و بقبضہ کیا مسجد  
رو گفت یا شامی گویم آتش نفس او در قہلہا در گرفت ہمہ بر ہم زدند و از  
درستی سخن آن بزرگ خبر شکستہ نمودہ

آنکه نیر با غم تو مشاوند  
ز آن مرد و دل اندر چو حیوان  
هر کس که بصورت آدمی شد  
این سر و زهر سری توان یافت

در عالم معرفت جسم او ند  
کز مادر طبع خود تراوند  
خاصیت آدمی شدن او ند  
تا نور یقین کجاست نهاد ند

کات سہل تری بعد از نماز جمعہ در مسجد ستادہ جمعی ایوہ ویدکہ ارسج  
رے شدن گفت آهل کماله الا الله کیتردی المخلصون منهم قلیل

کے ایک عالم صالح  
انہو نے کب کمال  
انہو نے کب کمال  
انہو نے کب کمال



دل نه ابرو نور صفا را بد نوی | ایله که از بوسه و قازید بوسه  
 بسیار اندام دمی در میان که توان یافت نزارش تر مرغ دیده پیشود  
 نیرغ نشان که دارد عالم بر صدیق است اما مقصود یک صدیق است

اصفالك من زمانك واحد | فهو المراد وأن ذلك الواحد  
 من الكرم صاف رفت آراچه و زبان است و در دمانده اینهمه در دما زبان است  
 حجت سلمان دیدن شکل خرمی بجای همت عیسیٰ طستن دشوار شوخ چشمان را شیوخ  
 خوانند حقا که از مشایخ بغیر از عظام چه ماند لشعس  
 الله راجب مات يوم أيدى التوى ففراقهم حكاك  
 عاصد لهم لا أحقق غبرهم بدلا و انهم البدل

### بیت

کلی که بروی او مثل می ز نیست | آخر بیکدام گونه نیست کفایت  
 طلق را همان نسبت است با اهل دل که در داس سنگ را باز رطبا صحبت بدان را  
 همان شایسته است یا او که زهر گیاه را بانوشه او بیت

در خیال چون در آید طرقات | قصه شکل نباید طرقات  
 ما یستوی الا لحنی والبصیرد محام را با خاص قیاس گیر چه هست  
 شیش رخ اول لاله و گل دسته میند | حاشا که چو او شوند خاشاکی چینه

نمین نهر مرغ که در پرواز نماند پنداری که محرم این را زانند درین صورت همه را  
 فدا کار سزاوارت | که لاله را نماند پنداری که محرم این را زانند درین صورت همه را

نور صفا را بد نوی | ایله که از بوسه و قازید بوسه  
 بسیار اندام دمی در میان که توان یافت نزارش تر مرغ دیده پیشود  
 نیرغ نشان که دارد عالم بر صدیق است اما مقصود یک صدیق است  
 اصفالك من زمانك واحد | فهو المراد وأن ذلك الواحد  
 من الكرم صاف رفت آراچه و زبان است و در دمانده اینهمه در دما زبان است  
 حجت سلمان دیدن شکل خرمی بجای همت عیسیٰ طستن دشوار شوخ چشمان را شیوخ  
 خوانند حقا که از مشایخ بغیر از عظام چه ماند لشعس  
 الله راجب مات يوم أيدى التوى ففراقهم حكاك  
 عاصد لهم لا أحقق غبرهم بدلا و انهم البدل  
 بیت  
 کلی که بروی او مثل می ز نیست | آخر بیکدام گونه نیست کفایت  
 طلق را همان نسبت است با اهل دل که در داس سنگ را باز رطبا صحبت بدان را  
 همان شایسته است یا او که زهر گیاه را بانوشه او بیت  
 در خیال چون در آید طرقات | قصه شکل نباید طرقات  
 ما یستوی الا لحنی والبصیرد محام را با خاص قیاس گیر چه هست  
 شیش رخ اول لاله و گل دسته میند | حاشا که چو او شوند خاشاکی چینه  
 نمین نهر مرغ که در پرواز نماند پنداری که محرم این را زانند درین صورت همه را  
 فدا کار سزاوارت | که لاله را نماند پنداری که محرم این را زانند درین صورت همه را















[illegible][illegible]







کی مر روتنه بدعوی سرتی کند

اگر سرکشی در میان میسر نشود  
اسانے کہ بازار و میکشند

شماره اول از این نوبت  
سرانگه گریبان خود میکشند

سراندر گریبان خود میکشند

خود بینی و خود نمائی ترا دو بند است این یک سخن به از هزار پند است هر که از  
دو بند خلاص یافت حقا که حقیقت اخلاص یافت قطعه

چون نفس تواند هوا برآمد  
بیزخیر و بر تو هر دو بالمش

این مرد دو صفت دوشهرگرد  
آنکه بیشین بچاره پالش

بہ خیر و بر تو ہر دو پائش

انگریزی میں چارہ پاشی

خود بینی و خرد و نمایشان احولی است این علت تدار دهر که ولی است  
وصافی که حجاب اهل معرفت اند میدان که هر یک نتیجه این دو صفت اند

یا و کیر تو ذرق است و اسوس

چہرا از خود بیستے ساز می بسا لوس

سین خود را و کمین خود نمائی

کہ بائیں ہاتھ پر اہم خوش محسوس

خود بینی شریک چاره طوطی

همان که خرد و نهانی و پیدایاوس

بہن بیرون سی لڑتے ہوئے مسیحا

اسیر آمد بدست گویو و کاوشش

خود پی جهان شد کار مستعد

که در شاهنامه گوید شاعر طووس

فَلْيَعْلَمُوا أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَنَحْنُ عَالِمُونَ  
 اس بے بنیاد است اگر خواہی کہ سرور کش نمائی بگذار سرکشی آستین  
 بر تار و زکے کشند کہ سرور دامن کشی

کتابخانه ملی افغانستان

دو دو مائے دور کیں اس کے یعنی  
میتہ از خود شوی

دانش پژوهی و پژوهش‌های کاربردی  
مجله علمی پژوهشی

[illegible]











اما بشرطیکه سخت همد ز ر خاک کند ازین کان اگر زری داری سخت ز ر گری  
 را طلب کن که دم او را آلتی بآست و آتش او را دمی نیاشد که این جمله در تنها  
 که در ز قلب قلب ز پدید آید از بے قوتی آن جم است اگر معلوم کنی نیست

ای خواجه زرباک نداری شخزند | در دیده من هر که آبت نیند

هر که خواهد مس راز کند گوگرد سرخ پیدا باید کرد و آنکه خاک را ز کند گوگرد سرخ  
 و زرد و گرسیم ناسره در پیچ خراطیله گنجد باش تا سرفشت نقد ترا بسج نقد جلیست  
 صافی الصفا و عرف کیست و هم بیل الشدا و بنگر که چه آب کرده در شیو  
 حایستوا انفسکم قبل ان تتحاسنوا <sup>است</sup>

چون توبه کردی از گناه | بارش کم از آن که میکنی آب

مبتدی را هیچ باز صحبت پیر نیست طالب تحقیق را جزین ندیر نیست  
 از خود هر که رفتارے را بگیرد گرفتاری است و آنکه بگفتار خلق مغرور شود  
 گفتاری است رو بمردی کن تا خود رو نباشی آخر فقره گری بخود روی باشی

از من جان بد را این پند پذیر  
 که قطره ناسد را در نیاید  
 از سنگ از بریت لعل است میافو  
 اگر نایب صحبت نیست ای دن  
 اساس کار وقتی محکم افتاد  
 چو ممکن نیست رفتن بیدلی  
 بروفتراک صاحب دلتی گیر  
 نگر دگر و هر و روشن تابید  
 چنانکه طلسم بود از تربیت تو  
 نباید هیچ مرغ از بویه بیرون  
 که موسی را خضر میگردد استاد  
 بیاید مصطفی را جب ایلی

مبتدی را هیچ باز صحبت پیر نیست طالب تحقیق را جزین ندیر نیست  
 از خود هر که رفتارے را بگیرد گرفتاری است و آنکه بگفتار خلق مغرور شود  
 گفتاری است رو بمردی کن تا خود رو نباشی آخر فقره گری بخود روی باشی  
 از من جان بد را این پند پذیر  
 که قطره ناسد را در نیاید  
 از سنگ از بریت لعل است میافو  
 اگر نایب صحبت نیست ای دن  
 اساس کار وقتی محکم افتاد  
 چو ممکن نیست رفتن بیدلی  
 بروفتراک صاحب دلتی گیر  
 نگر دگر و هر و روشن تابید  
 چنانکه طلسم بود از تربیت تو  
 نباید هیچ مرغ از بویه بیرون  
 که موسی را خضر میگردد استاد  
 بیاید مصطفی را جب ایلی































می گفت آنست که من شایخ در شلخ است و دیگر من خار در خار این همه  
از ان است که هستی من را دشمن است و درین صورت که گفتم عیب از من است

<p>ہا اے مرغ زیرک پر بسپندان          دیرین وادی نہ رو پیدانہ منزل          کے واقف نیگرددیرین جوت</p>	<p>کہ این امشکل است آہنگ پڑواز          ازین پردہ نہ بانگ آید نہ آواز          کہے محرم نمے باشد ویرین راز</p>
--	--

شیخ ابو سعید رفته اند علییه فرموده مرد باید که سالها را در راه یعنی همه درویش  
بهند و از آن این حکایت در وی است پیدار و نه این قصه در وی است  
پیشانه در آنش هر که طالب این دروغیت و بیرون بیرون باشد

بدرین فضل سخن رانندی و قصه را هر وان بر خواندی ساعته درین نگر تا هر چه  
م جواب مرا گوئی و آئین مجاز که گفته در آئینه تحقیق به بینی زیرا که لباس فقر جز بر بخت  
ن چست نیست و سر نامه عشق حبه بنام من درست فی کعبه بان ای مسلم  
کافی نما ای خامه خام مباش خام و بخت هر چه داری بیایش

روزمان زبان حال بکشا و گفت از روز اول که سراز خاک بر کردم و همت



بلندم از ان سستی برآورده و با مخالف که از چپ راست می رسیدم حرکت میداد  
ماهیج رو گردن نهادم پیش از آنکه این گفت و گو بنود من خود راست می رفتم  
در یک قدم خدمت را که رستم می بودم اگر از ریاضت خشک و تزاری می شدم  
و از گرم و سوزناکه شمع و زرد نیگ شتم اما هرگز از بار و برگ گرانیم بود و از پا و سر  
نکرانیم نیفزود و منتظر امی عمری بسمی بودم و ترصد کارهای روزگار <sup>ع</sup>  
گذرانیدم <sup>ط</sup>

تم در میان دو برگه که داشت  
غم صبح و اندیشه شام  
نه پست فرو برده در هیچ کور  
نه در سایه ام هیچ حسن را مکان

نزد خود بر خورده جهان میگذاشت  
 بیرون از یک قطره آشام  
 نه دست بر آورده از هیچ رو  
 نه از میوه ام هیچ کس را دوکان

وقت آن شد که بدو ویدم آنچه کشته یعنی خام بود و منچته کشته گفتند اے بے نوا  
 رست می یریم ترک برگ خود گیر که ترا می یریم بعد از آن بند از بندم جدا کردند  
 و مرا بکمره از من بریدند امر وز از همه آزاد آمده ام و بنده و ار هر کجا که می برید  
 و روم چون تحقیقت کار خود بشناخته ام بر بساط امر از سر و تم ساخته ام  
 بنم که سواد الوجه بطلق مراست عاشقم چون اصل و فرع از من جداست  
 تم لے بسیار گود و زبان اے باویم یای تھی میان این جمہ دعوے

[illegible][illegible]







تأب و خاک بنیدم و نیست صاحب در و تا و در و صاف خواهد فر و نیست  
نقطه

تا در تنگ و پوی گرم و شسروی  
وانم که خبر ننداری امروز  
حقا که غبار این ره از تست  
بشدار که این بساط شاه است  
که غره شوی نریق طامات  
بزنط پیاوه نراندی

دیهات کجاری یزدی  
 فردا شنوی که دی چه کردی  
 سبحان الله چه تیره گروی  
 گراست روی گرد یزدی  
 از مات خیر که مات کردی  
 بگذر که نه مرد این نرسیدی

شروط بهر وان گران رفتن است ای کابل نه گران خفتن رسم عاشق نه خود را کشتن  
است ای غافل نه خود را ی گشتن **شعر**

هرگز آباد و عشق آرام نیست  
کام ناکام ای سلیم از خود ببرد  
هرچه گوی تا هنوز اندر خودی

تونس نفسش درین نه رام نیست  
خیز تسلیمت مجال کام نیست  
اینهمه خیز بانگش هنگام نیست

عسکری زمین هر که خود را نبرد بدرد و ازین مزرعه هیچ نبرد و امید نیست  
درین راه اگر یک قدم بدری عجب باشد از گشت خود بدری

ناگرو و نشان بهیت کم چه دانی که چسبست و هو معکب بهستی خود را چشم  
نیستی توان دید چون طلب نیستی نداری توان دید

کسانیکه اینجا گذریا می‌ستند  
چو گردند تیر و نه بر هر چه بود

پس انگہ کیے حیرت و ریاقت

۱۱۹۹







بادیه سرگردان تراژدین آوی نه مسکن پیدا نه ناو نه نظم

شده روزیم هر روز از تباری	و تا قلم هر شبی در کج غای
گهی چون گرگ در ویرانه خفته	کسی چون آهوان صحر اگر فته
ز رویه بازی نمود روز گای	دوانیده جهان در بر دیای
نه بود از غایت غفلت مر اوش	نه استم که هست این جواب گوش

منه دین سوداے سرگردانی چنانکه افتد ودانی بسیر بیرون اگرچه دولت  
صحت پیرمرا چون نخت جوان مددی نمود اما چون آفتاب جهان تاب از بزم  
عادت اوج سعادت نقل نموده بود و در هیچ محل واقعه من حل نمی شد با خود قلم  
بدین صفت کشتن نشان تخم غفلت کشتن است و دعوی چنین سفر کرد  
نشان بریدن رگ گردن است اگر خواهی ازان و باشی باید که سر بر آویز باشی نه از گفته  
انکه قدم بزد دنیا و آخرت نه گفته اند که بار هر دو بر خست نه نظم

نگهدار در عشق انصاف را	نه این درد را بین نه آن صارا
هر آنکس که اوصاف گردیل	یدل بایش کرد اوصاف را

گفتم پس کار خود بشین تا این مشکل از پیش برنجیز و هر که چون باد سرگردان  
است همیشه خاک پر و میان بریند و گوشه می باش از همه جهات کوشی سباش  
نشیده هر که علت استیاء کرد و غرش حاصل شد من اشک العزالت حصلا  
العذات به نیت عمارت باطن خود را خاموش کن نیت ظاهرا فراموش  
کن عاقبت الامر بر امید مشاهده قدم در کوئے مجاهده نهادم و در واره تفکر سر  
در گیر بیان تحیر کشیدم بیت

لله الحق  
چون از غایت غفلت مر اوش  
نه بود از غایت غفلت مر اوش  
نه استم که هست این جواب گوش  
دوانیده جهان در بر دیای  
کسی چون آهوان صحر اگر فته  
و تا قلم هر شبی در کج غای  
شده روزیم هر روز از تباری  
نگهدار در عشق انصاف را  
نه این درد را بین نه آن صارا  
یدل بایش کرد اوصاف را  
هر آنکس که اوصاف گردیل  
گفتم پس کار خود بشین تا این مشکل از پیش برنجیز و هر که چون باد سرگردان  
است همیشه خاک پر و میان بریند و گوشه می باش از همه جهات کوشی سباش  
نشیده هر که علت استیاء کرد و غرش حاصل شد من اشک العزالت حصلا  
العذات به نیت عمارت باطن خود را خاموش کن نیت ظاهرا فراموش  
کن عاقبت الامر بر امید مشاهده قدم در کوئے مجاهده نهادم و در واره تفکر سر  
در گیر بیان تحیر کشیدم بیت



حاصل ز جهان مرا جز این نبود | اندیشه پوستش و غم خوردن بود

چنان مستغرق این کار گشتم که یاد دی و دوشم از دل برفت و پیوند این آن  
بر سر دوشم نهادم بکم آنکه اندیشه میخواست بر جوب می که پیش پایم  
نهادند پس دست می افکندم و هر خار و سنگ که در دست می آمد با دوشم میفکندم  
و حکایت بخت رسیده خود میگردم بعد از کوشش بسیار اندک کوشش کم کشاوه  
گشت تا سخن هر یکی را شنید و اصطلاح ایشان معلوم کردم و قطعه

هر چه در پیشم آمد از کم و بیش | شد دل بر پیشم زبان و بیش  
مهر را ز جمله گشت چنانکه | خواند روح الامین سینه اش

لغتم این پریشانی مگر فراهم آید و این ناتوانی را مرم بود تا بهر جنبه وارسته  
که پرسیدم حکایت بخت رسیده میگویم و از انجام آغاز و نشیب و فراز این راه سوال  
میگردم نخست بنقطه خاک رسیدم و دفتر دیدم بسیار کار از دور حساب شهری  
یافتم اندک نایه از دهمور دیگر خراب گشتم

اگر چه غم دل افسرده میباشتم | ولیکن پائی خود افشاده میباشتم  
نهاده بار همچون کوه بر پشت | نیگشت از مقام خود یک گشت

لغتم ای عرض با طول و عرض ای زمین گشته زمین نام ای زنده دل مرده اندک  
ای اصل مصلصال و اسئله نایه فخار ای مرده نیمه گل خار نخل

ای از تو اساس این در و بام | ای زنده و مرده را تو آرام  
بنیادشش چهار گشتی | نه دایره را مدار گشتی

ای از تو اساس این در و بام | ای زنده و مرده را تو آرام  
بنیادشش چهار گشتی | نه دایره را مدار گشتی

این اندیشه که در دل  
است و در دوشم  
نهادند پس دست  
می افکندم و هر خار  
و سنگ که در دست  
می آمد با دوشم  
میفکندم و حکایت  
بخت رسیده خود  
میگردم بعد از  
کوشش بسیار  
اندک کوشش کم  
کشاوه گشت تا  
سخن هر یکی را  
شنید و اصطلاح  
ایشان معلوم  
کردم و قطعه  
هر چه در پیشم  
آمد از کم و بیش  
شد دل بر پیشم  
زبان و بیش  
مهر را ز جمله  
گشت چنانکه  
خواند روح  
الامین سینه اش  
لغتم این پریشانی  
مگر فراهم آید  
و این ناتوانی  
را مرم بود تا  
به هر جنبه  
وارسته که  
پرسیدم حکایت  
بخت رسیده  
میگویم و از  
انجام آغاز  
و نشیب و فراز  
این راه سوال  
میگردم  
نخست بنقطه  
خاک رسیدم  
و دفتر دیدم  
بسیار کار  
از دور حساب  
شهری یافتم  
اندک نایه  
از دهمور  
دیگر خراب  
گشتم  
اگر چه غم  
دل افسرده  
میباشتم  
ولیکن پائی  
خود افشاده  
میباشتم  
نهاده بار  
چون کوه  
بر پشت  
نیگشت  
از مقام  
خود یک گشت  
لغتم ای  
عرض با  
طول و عرض  
ای زمین  
گشته زمین  
نام ای  
زنده دل  
مرده اندک  
ای اصل  
مصلصال  
و اسئله  
نایه  
فخار ای  
مرده نیمه  
گل خار  
نخل  
ای از تو  
اساس این  
در و بام  
بنیادشش  
چهار گشتی  
نه دایره  
را مدار  
گشتی  
ای از تو  
اساس این  
در و بام  
بنیادشش  
چهار گشتی  
نه دایره  
را مدار  
گشتی







پیرسم کہ اقامد از کجا میزند نیز دیک او شدم ابدال صفت دیدم از میان  
خلق گوشه گرفته و یاد و دوا را می پذیرفته دیوانه شکله درشت روست و  
دلنگ مرے برهنه دامن پر از سنگ مشنوی

<p>نہ اندوہ خشک نہ سواد آتر          تو گوی کہ یکسان شد پشت مرو          ہمہ در کمر گاہش آویخته</p>	<p>نہ اور انہم پاوئے یاد سر          درخت از تن او برستہ چو مور          بسے جانور باوے آویخته</p>
---	--

آواز بر کشیدم و سناغختی همچو آواز دروچیدم چنان در حیرت خود را سخ بود که مرا هیچ پاسخ نداد و بعد از تفکر بسیار این ابیات بگفت لفظ

قصه مشکلم چه می پرسی عل بند چو خول خورد جگرم طالب گوهری بد ریا شو	کان غم شد دلم چه می پرسی پیش زین حاصلم چه می پرسی سن چو بر ساحلم چه می پرسی
---	---

چون چشم انور در آسم بچشمه آبی رسیدم روند و دیدم ازرق پوش از صجبت  
ماهر جنس در خروش صاحب مگری که از کف دهن روئے انی نمود و از صفا  
بینه روی دروین نمود فریادے برآورده و سری انگنده از حالتے که داشت با خود  
چرخے میرو و تعجیل تمام میرفت میگفت خطم

<p>منم سرگشته بے سود و سود          گئی نالان و دیدہ بر سر کوئے          گئی پہلو بستگی باز داده          گئی لب خشک از ناچار و نا کام</p>	<p>بر ہتہ پای و سرور کوہ و صحرا          گئی حیران فائدہ در تنگ و پو          گئی رخ و بر بیا بیا نے نہادہ          گئی خرد خطاب از جور ایام</p>
--	--

[illegible]



گهی چرخم باین و آن سپارد  
ز نایبی تا میه در سینه حاصل

زمانی روزگار متسلسل دارد  
چنین روشن آنگه بای دیگر

مونی دارا هر چه داشت من مجرد شدم و بشرط ارادت پیش او دیدم گفتم ای  
جوانمرد عالم گروای مسیح من حاضر قدم بیا که شیفته که آشفته میروی یا چه  
شیبه که چنین گرم میدوی طنم

الے جلد گڑے عروس طعم  
 پسیدین کہ نہان و آشکارند  
 شوہر و نسایم از تو  
 لے رہ رو چایک سبکدوش  
 باب لحظہ دوائی درون ہاں  
 از قصہ خویشم آگئی وہ  
 رہ رہ کہ نہ بنیش سرویا

از بسته تو وصل و فرغ  
از فیض تو روی شسته داند  
نام تو جو ماست ما هم از تو  
چون تشنه تست جان مجروح  
در یادیه پاکم و من باش  
یا خود تقسیم هم می ده  
من هیچ ندیده ام تو اینا

پس چون آب جواب من بشنید روان زبان بحواب من بخشاد و گفت اے پسر  
بدی شد کہ سیر میدوم دیا دانه بجر محیط آواره میروم گاه از حسرت روے  
مے مالم و گاه از حیرت سنگ در یک منچورم خطم

کس نیست دین گفت و گو محرم من  
بے گریہ چو نیست دیدہ پر خم من

شد ناله من هم تنگی و بدم من  
یا سر زخم یا سر آید غم من

باینهمه حجت و جوتنگ و پوییم است که مقصد نارسید و رو مقصود  
نادیده دور زانم بر زمین فرو بر خط هم  
سینه و کاک کده ۱۲

ریختہ ونگ کی کشتہ ۱۲



































بکام خود نیار دزدی کے دیم  
سخن زاید ز کلم راست چون  
بغیر از عذر و تسلیم اندرین راه  
بیم از بیم دندان بداند کیش  
چرا من ره نمی یایم بر کیش  
ندارد یار و بیچاره در دیش

بکام خود نیار دزدی کے دیم

چرا من ره نمی یابم هر پیش

سخن زاید ز حکم راست چون

ندارد چاره بیچاره درویش

بغیر از عذر و تسلیم اندرین راه

فصل بیست و نهم در شمارش اشیاء

چو آمد آسمان وزین دنیا را همچنان است که دوزخ و بهشت مرعوبه را و دنیا  
در اصل چشم ندارد و بخوبی که دم از تمدن عیش زند سحیان که در دم صورتها و دنیا  
روز است تا بنیند و در چشم چگونه است در هر فردی که گنگنی سخت است او است اما هر  
کسی نداند که در کدام است پنج او سر برزند هر چیز را که برگشتند ازین سبب  
همه را باید و نیست کنند مسخر

حَدَّثَنَا رَحْمَةُ اللَّهِ مِنْ بَطْنِي وَنَشِي

وَالَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَهُمْ أَجْرٌ كَثِيرٌ

فَقُولِي مَاضِيكَ وَالْقَوْلُ مَبْنِيٌّ

وَلَا تَخْذُوا نَفْسَكُمْ حَسَنًا اِيْتِيَانِي

که آن را بختیتم به پسر پسر میسر

اترادیات میگوید شب و روز

ما آنگاه که تقصیر و غفلت را در نهادم بود

مده خود را فریب از زلف تو

روز کے چند غائبانہ کاموں کو دہاقتہ ہو دو حکومتِ ایشان می برید چشم آن

سید دل از غایت آنکه ششم برایشان سرخ میباشست بدر آمده بود از سر که

کون سے ملکوں میں انگریزوں کی حکومت ہے؟

است و اینها را در میان خود می‌پوشانند و از آنجا که در میان خود پنهان می‌کنند،

[illegible][illegible]

شش که بنده است و فصل من حیثیت گرداننده و صاحبش و اما مبارک است و این نظیر در ترجمه ششم گفته است ۱۲



















نہ مزرگان است بازارگان را تک و پواست تائیکے را بنہ را برود عاشق را  
 خست و جواست تا بنہ را را یکی آر و آنرا سفر برای مہری است کہ در دست  
 سرہ بیند این را نظر بر مہری است کہ در قلب شکستہ یابدست  
 یکی در زیر بار خویش خردار

حکایت دقتی بکے از اینار دنیا کہ قلاوہ توانگری بدر گردن داشت  
 وہاں آن در سر بار ویشے اساس محبت می نہاد و میگفت با تو حسابی دارم آنرا  
 شمار کن در ویش گفت من در ہج شماری نہ ام تو با من چہ حساب داری گفت  
 بے شدہ کہ مودت تو پای بند من شدہ است اکنون ہوائی صحبت تو در شرام  
 در ویش نسبت حقیقی ندید خواست کہ اورا بنوعی دفع کند گفت اگر چہ مرد و  
 بود امی پریم اما صحبت میان من تو را است نیا نیز کہ تو روز و شب رخت  
 و در را بچہار سوئے کشی و من بہر ساعت بار خود بیک سوی افکنم و کار با نیز  
 کس یکدگر افتادہ است کہ آنچہ تو داری بچہ میکنی و آنچہ من دارم عیب میکنم  
 خط

و کار خود کن سر خویش بچار  
 برین بونہ بسیار بگداختند  
 ہر صدف لایق گوہر است  
 و بوسے بوسف زہر پیر ہن  
 مرد کا دس وکے میشو  
 ق را از روز بیاق با این طائفہ ہم وثاق است گفتہ اند ہر کہ بر آن بمان  
 کہ این گل ز روید زہر بخ و خار  
 نہ ہر آہن آئینہ کے ساختند  
 نہ ہر نافہ مشک را در خور است  
 کجا بارشہ یافت ہر پیر زن  
 کہ ہر مرغ طاووس کے میشو

۱۴  
 یک بار در بازار  
 بازار سار  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰







بر سر شاخه شسته بودند و در میان ایشان مناظره میرفت علی‌آواز میگفت ای  
 مان ساعته فراهم آید که نیک پزیشان خاطر هم می‌گفت از چه سبب گفت  
 نه شد که دیرین اندیشه مانده ام که در زمین با تو بر ابرم و در هوا به از تو می پریم اگر معنی  
 است هر دو هم نواله ایم و اگر دعوی است در یک قبالة ایم آنرا سعادت بچه حجت  
 و ناصیه تو مبین است و دارغ شقاوت مرا از چه سبب بر جبین آتانا که صاحب  
 تخت و تاج اند سایه اقبال تو محتاج اند و همه در سایه تومی آویند و از همناسگی من  
 میگردد مشغولی

تقویت هر کجا محکم کند را  
مگس بر فرق سیرغان نهد پای  
اگر بنید خجال سایه از دور  
سلیمانی کند در عهد خود مور  
چو با عکس تلخ انبار گردد  
ز فر دولتت شهباز گردد

در مرتبه که کم زمانست  
از نعره ببلبلان ما نراغ  
صیدی که گرفت نیجه باز

مردان جهان کم از زمان اند  
آگاه گشت کرگس وز رخ  
کنجشک بد و نگر دو انبار



ای که ازین بلیکه سرست نیست باغز این بلبلان بهر دست نیست شنیده ام  
 که بهر بادستان ازین دایه پستان بخیر بود گل بیک قطره آب عقل از بر بود

آنکه استقامت دهد کاین نظم و کاین سبک نه من المکن

چه جای آب تلخ است ای جوانمرد دلم از بوی گوشت اینچنین مست	لب شیرین ساقی به خودم کرد زیاده افتادم و غلغم شد از دست
---	--

اگر راست پرسی این نعره از بوسه بهار است زمستان نیست و گر نه چرا  
 زمستان نیست و بیاب که اگر ازین بهار رفتی یقین میدان که بی بهار رفتی از  
 هر که این حکایت پرسی گوید یکوشش تا برسی سجان اشرف زنده آدم را چه هست  
 است چون همه از دست بکاری بهمت متقدمان گفته اند که بهمت را از دست  
 این است این ضعیف گوید که بهمت خود از می است نظم

از دست چینی بلبند یا پست در تو از دو دوا هم از دست	که دوست توان بدوست پیوست این واسطه خارجی است در پیوست
---	--

بهمنون بنی عامر را درین معنی بیت است شعر  
 ند آویش من لیلی بکلی من الهوا

دصال دوست باختیار تو دوری است این سلسله نه از منظومه و قدوری است

این که ازین بلیکه سرست نیست که بهر بادستان ازین دایه پستان	آنکه استقامت دهد کاین نظم و کاین سبک نه من المکن	چه جای آب تلخ است ای جوانمرد دلم از بوی گوشت اینچنین مست	لب شیرین ساقی به خودم کرد زیاده افتادم و غلغم شد از دست
---	---	---	--

این که ازین بلیکه سرست نیست  
 که بهر بادستان ازین دایه پستان  
 آنکه استقامت دهد کاین نظم  
 و کاین سبک نه من المکن  
 چه جای آب تلخ است ای جوانمرد  
 دلم از بوی گوشت اینچنین مست  
 لب شیرین ساقی به خودم کرد  
 زیاده افتادم و غلغم شد از دست  
 اگر راست پرسی این نعره از بوسه بهار است  
 زمستان نیست و بیاب که اگر ازین بهار رفتی  
 یقین میدان که بی بهار رفتی از هر که  
 این حکایت پرسی گوید یکوشش تا برسی  
 سجان اشرف زنده آدم را چه هست است چون  
 همه از دست بکاری بهمت متقدمان گفته  
 اند که بهمت را از دست این است این ضعیف  
 گوید که بهمت خود از می است نظم از دست  
 چینی بلبند یا پست در تو از دو دوا هم  
 از دست که دوست توان بدوست پیوست این  
 واسطه خارجی است در پیوست بهمنون بنی  
 عامر را درین معنی بیت است شعر ند آویش  
 من لیلی بکلی من الهوا دصال دوست باختیار  
 تو دوری است این سلسله نه از منظومه و  
 قدوری است



مجنون تابیر سر کوه نجد بود از نسیم صبا صاحب وجد بود چون بهوش آمد گرد قبیلہ  
 گشت قرب لیلی بر او عقیله گشت خست یار و ارادت مری است نجفانی  
 چمنان که لاف انا انش سبحانی ہی بی خاک را از کجا این طول و عرض نکاد الشمس  
 یسئلان مینہ و تلتش الذخیر بندہ بجمد ولی شود ولی آله فی پیادہ را فرزین تہان

### کرد ولی شاه نے مستنوی

ہرچہ نماید بتوا کے دور بین گرچہ شوی ہرچہ خلیل و کلیم ورشدہ عیسے صاحبقران چشم تو نوری کہ در آئینہ یافت	سایہ خود را تو از دور بین پایے نگہدار بقدر گلیم سوزن خود گیر و خرخرش را غرہ شوکان ز روی تو یافت
--	--

ما ب نظر زار دین خال اشتیاء است اگر خود را در نیاید حالش تباہ است  
 پارہ عاشق اگرچہ اینجا مغلوب است در کوئے ملامت مصلوب است رونہ  
 مغلوب شود غالب است زیر کہ آنچہ مطلوب بود بعد ازین طالب است اینجا  
 تم چشمم را بانوں مجنونہ بیامیز و از ہر دو حرف من بر نگیز داین من کہ تواند گفت  
 اکسان آھوی و من آھوی انا تشیدہ کیس فی المرات شی عیسا نظم

ہرچہ نماید بتوا کے دور بین گرچہ شوی ہرچہ خلیل و کلیم ورشدہ عیسے صاحبقران چشم تو نوری کہ در آئینہ یافت	سایہ خود را تو از دور بین پایے نگہدار بقدر گلیم سوزن خود گیر و خرخرش را غرہ شوکان ز روی تو یافت	ہرچہ نماید بتوا کے دور بین گرچہ شوی ہرچہ خلیل و کلیم ورشدہ عیسے صاحبقران چشم تو نوری کہ در آئینہ یافت	سایہ خود را تو از دور بین پایے نگہدار بقدر گلیم سوزن خود گیر و خرخرش را غرہ شوکان ز روی تو یافت
--	--	--	--

مجنون تابیر سر کوه نجد بود از نسیم صبا صاحب وجد بود چون بهوش آمد گرد قبیلہ  
 گشت قرب لیلی بر او عقیله گشت خست یار و ارادت مری است نجفانی  
 چمنان کہ لاف انا انش سبحانی ہی بی خاک را از کجا این طول و عرض نکاد الشمس  
 یسئلان مینہ و تلتش الذخیر بندہ بجمد ولی شود ولی آله فی پیادہ را فرزین تہان  
 کرد ولی شاه نے مستنوی  
 ہرچہ نماید بتوا کے دور بین  
 گرچہ شوی ہرچہ خلیل و کلیم  
 ورشدہ عیسے صاحبقران  
 چشم تو نوری کہ در آئینہ یافت  
 سایہ خود را تو از دور بین  
 پایے نگہدار بقدر گلیم  
 سوزن خود گیر و خرخرش را  
 غرہ شوکان ز روی تو یافت  
 ما ب نظر زار دین خال اشتیاء است اگر خود را در نیاید حالش تباہ است  
 پارہ عاشق اگرچہ اینجا مغلوب است در کوئے ملامت مصلوب است رونہ  
 مغلوب شود غالب است زیر کہ آنچہ مطلوب بود بعد ازین طالب است اینجا  
 تم چشمم را بانوں مجنونہ بیامیز و از ہر دو حرف من بر نگیز داین من کہ تواند گفت  
 اکسان آھوی و من آھوی انا تشیدہ کیس فی المرات شی عیسا نظم  
 ہرچہ نماید بتوا کے دور بین  
 گرچہ شوی ہرچہ خلیل و کلیم  
 ورشدہ عیسے صاحبقران  
 چشم تو نوری کہ در آئینہ یافت  
 سایہ خود را تو از دور بین  
 پایے نگہدار بقدر گلیم  
 سوزن خود گیر و خرخرش را  
 غرہ شوکان ز روی تو یافت  
 ہرچہ نماید بتوا کے دور بین  
 گرچہ شوی ہرچہ خلیل و کلیم  
 ورشدہ عیسے صاحبقران  
 چشم تو نوری کہ در آئینہ یافت  
 سایہ خود را تو از دور بین  
 پایے نگہدار بقدر گلیم  
 سوزن خود گیر و خرخرش را  
 غرہ شوکان ز روی تو یافت











# زنجیرے پوست

ما یجیح نہ ایم رحمت ما یم  
سلطان حقیت تم ولیکن

اگر چون یکیم کہ کیم  
اگر کسوت آب گل گدا یم

غریب من صاحب حال را همه وقت یکان نیست پیمودن این بادیه هم  
وقت آسان نیست وقتی باشد که بے راه و واحد روند گاہے در پے قافہ روند  
آن قافہ سالار کاروان تحقیق و آن چاک سوار میدان توفیق علیہ الصلوٰۃ و النجیۃ  
چون قدم تجرید و زبان تضرید زدے گفتی فی مہم اللہ وقت لا یسعین فیہ ملک  
مقام و لایک نرسد باز چون کہ صحبت بر میان بستی فرمودی آسمان  
بسترین لکھ در مقام خلوت جبریل را بد درش بار نمود و در محل دعوت از سر  
زمان بردش بار نمود آنجا کہ جاتان بود جان را دلیل عقل بہمان بود حکم دارد  
کہ جبش بریل انشیدہ کہ گفتہ اند

دلآلہ اگر چه خوب کردار بود  
در خلوت معشوق گرانبار بود

ترا از اصل فرع است و فرع را بایں در طینت خویش نگہ کن بارے چون  
بار خود را و رختگی رسانی اگر ترا گویند بے توش تو توانی

چو شد بے خار و خس اگر گزید است  
حجاب بہت ای بیچارہ چہل است

اگر تحقیق تو بار اینجا کشیدہ است  
اگر خود را بدانی کار سحر است

امید است کہ  
ما یجیح نہ ایم  
سلطان حقیت  
غریب من صاحب  
وقت آسان نیست  
آن قافہ سالار  
چون قدم تجرید  
مقام و لایک  
بسترین لکھ  
زمان بردش  
کہ جبش بریل  
دلآلہ اگر چه  
در خلوت معشوق  
ترا از اصل فرع  
بار خود را و  
چو شد بے خار  
حجاب بہت ای  
اگر تحقیق تو  
اگر خود را بدانی  
امید است کہ  
ما یجیح نہ ایم  
سلطان حقیت  
غریب من صاحب  
وقت آسان نیست  
آن قافہ سالار  
چون قدم تجرید  
مقام و لایک  
بسترین لکھ  
زمان بردش  
کہ جبش بریل  
دلآلہ اگر چه  
در خلوت معشوق  
ترا از اصل فرع  
بار خود را و  
چو شد بے خار  
حجاب بہت ای  
اگر تحقیق تو  
اگر خود را بدانی















چون دوست بدست است همه چایئے چایئے نشست است  
**حکایت** شنیده ام که یکے از بزرگان وقتے بغیریت که بیرون آمد  
 چون پایئے در بادیه نهاد مردی را دید سرز در گریان کشیده و از خار خار سکه  
 داشت خود را در سایه خار سکه انگنده نزدیک آن مرشته آمد و حال گذشته  
 را شرح طلبید در ویش سر بر آورد و گفت ایها الشيخ **طیلم**

وازگم شدگان آریه پری

از بے خبران خیر چہ پرسی

اے یارو نہ دل و گریہ پر سی

نے روزمرانہ روزگار سے

مراد آنست که بود این بخار و نهفته بودست چرخ داشتیم و در مقام فروختن  
وقت غایب کردم و حالته بیاورده ام

ہے ہاشم چٹین کی صبر و بجاوہ اب مگر درجی من باز آید آن آب

اسید واریم کہ چون محران بیت الحرام محرم آن حرم کردند شیخ ازین محرم

یادآور و تبلیغ چون بمقصد رسید مقصود آن نام را بر این خاطرش گذاشت و

بعد عابراؤرتدنا دست بروی نمایه گفت اے کرمت پانامندگان برادستگیر

وای لطفت از دست رفتگان ای پائے مرد حاجت آن درویش برآوردی مرا

آن دلریس را دوافرست دهم آن سیر مبارک قدم خوا ترا بدوش آن پسر لیف

مفسر را غریب داشتند در حال ازدحام آن صاحب وقت جراحت آن

مخرج تسه دل میرم چود پیوست سج چون وقت مراجعت بدینجا رسید

درویس را دید بر فراز صومندپا کے درمے ارفہ و دست از مہ عالم ہا شہ چین

منع را از دو پدید یاب است تمام پیش دویید و سطر است بمقابل بجای آورد و بعد



تعلیم بردارن اقبال آن قبیلہ مقبلان عالم زد شیخ گفت ای عجیب چون دشنہ گل پرست آمد  
پایہ بند این خار بودن سبب چیست درویش گفت اگر دامن ازین خار نمی کشم شکستہ نیست  
بیر کہ گل دو لقمہ در صحبت او شکستہ است مدتی در سایہ او روزگار گذرانیدہ ام و مادران  
غم بار و بھدم او بودہ است اکنون کہ بدین کرامت نرسوا رم از کرم نباشد کہ او را بگذارم

اینچنین بار در زمانہ کم است

غم باری بخور کہ یا غم قسم است

یار شادی نیایدم بشمار

یار سخت بیگم بود ز ہزار

براین درخت من خوردم زخت از برو کجا برم برگ از ویافتہ ام بار خود کجا افکشم  
اگر پیسہ پر مغر نذر او اما شیبہ لغز او دیدہ ام چون شاخ او میر من خرد او آرد اگر از او  
برست کشم سر کجا بر آرم **شطح**

ازین پس من و سایہ آن درخت

کہ خاکش مرا بہتر از لاج و تخت

چہ خوش گفت وقتی سحر بیلے

سر خار گیرم برے گلے

**حکایت** از پیری شنیدم کہ وقتی چلانی بود خالد نام در کوہ ہارمین داور کشتی و  
مادر او را سمان از بلین بگریشت اشت بعد از مدتی شہر و آمدی و یک زمان بر سر چہار سوی بازار  
ستادی درآمد و شد خلق بعیرت نظر کرد بعد از ان سر بر آوردی این بیت میگفتہ بود

ہر کس کاری دگر ہر دل و بیاری دگر

ہر خرو با سے دگر خالد سودا کی تو

مرہ از نادر او بر آمدے و بازار کوہ گرتی ہر چہ ازین اندیشہ بی شنگ بود اما ہرچہ  
لی سنگ نمی نمود دستی در میان زدہ گردم کوہ میگشت سنگی بر شکم داشت تا در گذشتی ربا

این یادید را بر سر دوست کے

او نیز چنان رفت کہ رفتند بے

مشکل سخنی عجب غمی خوش ہو

دشوار حکایتی و بار یک رہے

۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰











